

قنبرعلی تابش


بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه اشعار قنبر علی تابش

نویسنده:

قنبر علی تابش

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

مجموعه اشعار قنبر علی تابش

مشخصات کتاب

مجموعه اشعار قنبر علی تابش

زندگینامه شاعر

قنبر علی تابش شاعر و نویسنده افغانستانی در سال (۱۳۴۸ ش) در قریه سنگ شانده از توابع استان غزنی زادگاه پرچمدار شعر و عرفان، سنایی غزنوی، در خانواده مذهبی و متدین چشم به جهان گشود. پس از گذراندن دوران کودکی و رشد و نمو کردن در دامن پر محبت پدر و مادر، وارد مکتب خانه زادگاهش شد و دوره ابتدائی را در همان جا سپری نمود. در سال (۱۳۶۲ ش) برای ادامه تحصیل وارد مدرسه علمیه باقریه انگوری جاغوری گردید و مقدمات و سیوطی را در محضر عالم مجاهد حجت الاسلام والمسلمین صادقی تلمذ نمود. او که به درس و مدرسه و مطالعه کتاب علاقه فراوان داشت در سال (۱۳۶۵ ش) ادامه تحصیل دارد. در همین ایام بود که در کنار درس و بحث حوزوی به مطاله شعر و داستان پرداخت و اولین بار فعالیت های فرهنگی ادبی خود را با شرکت در جلسات انجمن ادبی فرهنگی" کمال "آغاز و کم کم شعر هایش را در مطبوعات مهاجرین افغانستان به چاپ رساند. در سال (۱۳۶۹ ش) جهت تحصیل در سطوح عالی وارد حوزه علمیه قم گردید. مدت ۸ سال سر دبیری ماهنامه" فجر امید "ارگان نشریات حرکت اسلامی افغانستان را به عهده داشت و اینک نیز از اعضای فعال و برجسته هیئت تحریریه فصلنامه " خط سوم "می باشد.

تابش در سال (۱۳۶۸ ش) مقطع لیسانس زبان و ادبیات فارسی را در دانشگاه پیام نور به پایان رساند و همچنین زبان انگلیسی را تا مقطع ترجمه در دانشگاه باقرالعلوم آموخت و هم اکنون از طلاب فعال و برجسته جامعه المصطفی العالمیه می باشد. افزون بر این ها تابش مقطع لیسانس علوم سیاسی را در موسسه علوم انسانی قم وابسته به جامعه المصطفی به پایان برد و مقطع کارشناسی ارشد همین رشته را در دانشگاه با قر العلوم (ع) قم به پایان رساند.

دفتر شعر" یک شعله نوبهاران "حاصل و نتیجه اندیشه ها و باور های تابش است که با تکنیک و فنون شعری تجلی یافته است. پرداختن به اوضاع نابسامان افغانستان، درد و اندوه غربت، مرور به افتخارات گذشته، مظلومیت زنان و کودکان، جنگ و کشتار، انتظار، اسباب درد دل او با مردم را شکل می دهد. او همچنین با نازک خیالی های شاعرانه اش برای تجسم و تصویر سازی بهتر، از ترکیب های ویژه تمثیل، تلمیح، استعاره، کنایه و تشبیه بهره ی فراوانی گرفته است. دیگر آثارش: دورتر از چشم اقیانوس (تهران، ۱۳۷۶ ش) آدمی پرنده نیست (تهران، ۱۳۸۳ ش) چشم انداز شعر امروز افغانستان (تهران ۱۳۸۲ ش) مشرق گل های فروزان (مجموعه شعر مذهبی) (قم ۱۳۷۸ ش). دل خونین انار(کابل ۱۳۹۰ ش)

دل خونین انار

مثنوی‌ها

گل سرخ(۱)

شهر فانوس و خیال و تلخی!

گل سرخم تو ز شهر بلخی

بلخ از علم و هنر دریاها است

زادگاه بوعلی سیناها است

بلخ نام اولین دولت شهر

نوبهار(۲) آتش شوریده به دهر

آتش افتاد به جان زرتشت

شعله شد جان و جهان زرتشت

وحی آغاز اوستایی داشت

بلخیان نور اهورایی داشت

گفت: تا چرخ فلک می‌چرخد

بلخ بر بال ملک می‌چرخد(۳)

شایگان در همه دوران گنجش(۴)

جاودان باد شهید رنجش

شاعر درّهٔ یمگان بلخی

همه اقطاب خراسان بلخی

بلخ یک لحظه که بغدادی شد

عقل آیینهٔ آزادی شد

نوبهاری است تب برمکیان (۵)

داد آیین عرب را سامان

کوفه تا شام اگر ملجم شد

بلخ سردار ابومسلم شد

خرد اندلسی شد سینا

عقل بنیاد و شهودی سیما

بلخ را لاله نگهداشت خدا

با درفشی که برافراشت خدا(۶)

بلخ را با جگر تلخ مخوان

جگر سوخته را بلخ مخوان

راه ابریشم روشن بلخ است

روشنا گرچه زمان را تلخ است

عصر ما گسترش راه آهن

شده انسان هنرش ماه آهن

آه از دست غرور انسان

آه از این شعله شعور انسان

رفت بی بال به ماه و مرّیخ

گفت: پیوست به پایان تاریخ

***

بامیان ولولهٔ چلچله‌هاست

از هنر در جگرش «غلغله»هاست

اژدها بر نفسش چنبر زد

نیش زد بر جگرش، خنجر زد

غلغله شعله شد و خنجر شد

غلغله کاوهٔ آهنگر شد

کاوه شد پرچم آزادی شرق

داد شد بر سر بیدادی شرق

شهر ضحّاک چه افسون‌کده‌ای است؟

کوه در کوه فریدون‌کده‌ای است!

ماه در غلغله ارژنگی شد

شکل یک آهوی دیزنگی شد

آهو یک روز به شکل فانوس

شعله زد از دل یک چشمه به توس

چل ستون آینهٔ چل دنیا

آرمان شهر قشنگ مولا

نیلگون پنجره‌اش بند امیر

ماه در عمق زلالیش اسیر

از زلالی است که طوبی شده است

یادگار از غم مولا شده است

چه نیازی که کشی ناز فلک ؟

پری «بند امیر» است ملک

وارث خون سیاووشانی

قطره قطره که تو می‌پوشانی

«سرخ بت» مظهر مانایی عشق

«خنگ بت» گوهر رسوایی عشق

کرد رسوا به جهان طالب را

آن که می‌دید فقط قالب را

طالب افغان نه، که شمشیری بود

طالب «افسانهٔ کشمیری» بود

شرری نو ز قشون دیورند

آه از زخم فسون دیورند

دیورند آینهٔ میوند است

جنگ با شعبده و لبخند است

جنگ ما جنگ انار و تریاک

بغضش آویخته از دیدهٔ تاک

چه خبر از دل خونین انار؟

تیغ برداشت ز کامش کوکنار؟

قندهار است گذرگاه جهان

ماه آویخته بر راه جهان

شاه لهراسب چکید از این ماه

هند و چین آیینه چید از این ماه

نور بندیش بود «نور جهان»(۷)

ایستاده به رخش آب روان

لب قندش چه جهان گیر آمد

مثل ابروش که شمشیر آمد

آب شد قند و به کشمیر چکید

بر رخ لاله خط سبزه دمید

***

شهر ما «حضرت غزنین»(۸) بخوان

محترم داشته گل را باران

غزنه باغی ز بهار زابل

زان همه نقش و نگار زابل

زالش آیینهٔ نام پدران

رستمش نامور ناموران

رونق شعر دری از غزنه

«نامورنامه»(۹) بری از غزنه

غزنه سبک قلمش بیهقی است

مشرب فلسفه‌اش ذنبقی است

بوسعید از دل این خاک شکفت

شور مجدود از این تاک شکفت

شهر ما زادگه هجویری

«کشف»ش از شهر خدا تصویری(۱۰)

عشق از این خطّه به دهلی پر زد

گشت تا تاج محل را در زد

بردرش دُرّ دری را حک کرد

در جهان هنر او را تک کرد

شأن او شوکت اهرام شکست

نیلگون آینه در آب نشست

***

نسبت تا به سنایی برسد

به پر مرغ هوایی برسد

نام جدّ دگرت مولاناست

آنکه شعرش نفس دریا هاست

تا که بر اسب سخن هی می‌زد

آسمان در قدمش نی می‌زد

شمس مست از نفسش می‌رقصید

روم و تبریز به هم می‌چسپید

از سماوات سلام و صلوات

می‌رسد بر حرم پیر هرات

مستی عشق ز جام جامی

عاشقان زنده به نام جامی

هفت اورنگ نگارستان داشت

نقش بندی که بهارستان داشت

خواجه غلتاند اگر، کف بزنید

هر چه خواهید نی و دف بزنید

***

رشک اسکندر و سودابه نبود؟

کابلت کشور رودابه نبود؟

رستم از همت او آیینه است

نام سهراب یل تهمینه است

غم غربت ز ازل با ما بود

عمّه ات رابعه هم تنها بود

روزگاران که پر از ولوله هاست

تلخی‌اش سهم شما حنظله‌هاست

بنویس دخترکم «بند امیر»

دل بابا به «گل سرخ» اسیر

ناز و عشوه است نماز گل سرخ

عکس بردار ز ناز گل سرخ

غم آوارگی‌ات کشت مرا

کشت این خنجرِ از پشت، مرا

«سنگ‌شانده»(۱۱) دلش از غم سنگین

ماه «پامیر»(۱۲) برایت غمگین

من ارزگان و تو شیرین منی

تلخ در کام ارزگان شیرین

این غرور است دو چشم من نیست

شده از شرم چنین اشک‌آذین

چشم بردار ز چشم بابا

دیگرم نیست توان بیش از این

دخترم! نور و چمن حق تو بود

جش نوروز وطن حق تو بود

اگر آواره تو را کردم من

زار و بیچاره تو را کردم من

دخترم عفو نما بابا را

گُلم! از دست مده فردا را

گله‌ها را، گل من! کمتر کن

این سخن را ز پدر باور کن

یک سحر غنچه که در گل برسد

نفسم باز به کابل برسد

شود آوارگی‌ات ختم به‌خیر

قصهٔ زندگی‌ات ختم به‌خیر

دست بر گیسوی خورشید بکش

کشورت را گل امید بکش

نام شهنامه‌ای‌اش ایران است

دشمنش هر که بود، توران است

آشیان داشت در آن سیمرغان

نسل سیمرغ بود نسل کیان

مهد زرتشت و نریمان بوده است

بیشه در بیشه خراسان بوده است

اینک او زلفِ پریشان شده است

نام او ناله و افغان شده است

این خزان را به بهاران برسان

ناله‌ات را به خراسان برسان

غنچه با قطرهٔ باران زیباست

لاله با شعلهٔ سوزان زیباست

دخترم آینه از موج بچین

قصهٔ نوح ز طوفان زیباست

حاکم جنگل دنیا شیر است

او چه دانست که انسان زیباست

به دو چشمان قشنگت سوگند

رخش در شهر سمنگان زیباست

دیده را سرمه بکش از دانش

تا شود شعله تو را آسایش

گیسوان را «گل میچید»(۱۳) بزن

صبحدم خنده به خورشید بزن

آشیان از پر سیمرغ بساز

برتر از چرخِ فلک کن پرواز

ابر و خورشید نشان رستم

بچین از ابر، کمان رستم(۱۴)

این کمان را به کمندی دادم

قندهاری که به قندی دادم

***

نیست این زمزمه پایان سخن

مانده پنهان به جگر جان سخن

قطره خونی است ز یک نالهٔ کوه

که چکیده به رخ لالهٔ کوه

قم، ۲۸/۸/۱۳۸۹

میراث مشترک

متن گفتگوی دو برادر ایرانی و افغانی بر سر میراث مشترک و حواشی آن.

تقسیم عادلانهٔ میراث مشترک

ما دو برادریم دو تا بال شاپرک

زیباست بال شاپرکان، جای رنگ نیست

انصاف هست، جان و دلم! جای جنگ نیست

غزنین مال تو و سناییش مال من

از تو هرات، میر نواییش مال من

هر چه که داشت خواجه ز حاجات مال تو

تفسیر عارفان و مناجات مال من

تاوان این ردیف حسابش به پای من

جامی، قبول، از تو، کتابش به پای من

مسعودسعد مال من و نای مال تو

نی قلعه، هر چه هست، تو بگشای، مال تو

دیوان شمس سهم من و شمس سهم تو

این کلیات سهم من و خمس(۱۵) سهم تو

شیراز در مقابل بلخ است مال من

خیام تلخ، حنظله تلخ است مال من

شهنامه گرچه حاصل دربار غزنوی است

اما بدان اصالت محمود قزنوی(۱۶) است.

بونصر و بوعلی و و... ترک‌اند، تاجِک‌اند

از فاریاب و بلخ، نه، فاراب و تاشکند

سید جلال مال تو، سید جمال نه

زابل و سیستان بله، سهراب و زال نه

این جا که پای تخت جهان است اصفهان

گردشگران باختری هست مهمان

تو دور شو که مصلحت خانگی است این

دور از نگاه تازهٔ گردشگران چین

سهراب ما سرود که: ما هیچ، ما نگاه

هرگز ندیده‌ایم تو را جز به اشک وآه

شیراز آمدی تو که، دستار هم ببند

دستار را به شیوه تا تار هم ببند

×××

حقا برار(۱۷)! لایق تخت کیان تویی

عادل تر از جناب پدر شیروان تویی

مارا برادری، تو،کمی نیز بیشتر

انصاف حیدری تو، کمی نیز بیشتر

بی‌خانمان شدم، تو تپیدی برای من

تل سیاه و سنگ سپیدی برای من

پر گرد و خاک هست، اگر چند، روی من

هرچند آب و شانه ندیده است موی من

امّا تو از طنین کلامم شناختی

سریال «چارخونه» برایم تو ساختی

من گنگ و تو رسانه شدی از صدای من

صدها شناسنامه نوشتی برای من

با عشق پشت شهر سمنگان قدم زدی

«کابلستان جانستان» را قلم زدی

درّ دری زدرّهٔ یمگان نوشته ای

هجوی برای سبک خراسان نوشته‌ای

دُرّ را نوشته ای و دری را جدا از آن

در فاصله ستایش مبهم ز همزبان!

این خاطرات ماهیتش خسروانه است

تجلیل ناصر است که با تازیانه است

نثرت چنان بلند که تحقیر بیهقی است

سلطان همیشه بر حق و تقصیر بیهقی است

صدرایی است گوهر اندیشه‌ات بلند

شایستهٔ حکومتی از بلخ تا خجند

این سایه همچنان به سرم مستدام باد

دنیا گذشتنی است، جوان! هرچه باد باد!

قم، ۲۴/۳/ ۱۳۹۰

چهارده پال (اشکی بر سرنوشت بانوان وطن)

از بس‌که غم، رقم رقمش، نوش کرده‌ای

لبخند حق توست، فراموش کرده‌ای

نومید شد امید تو از شانه‌های امن

ناچار سرپناه تو شد «خانه‌های امن»

گاهی میان ارتش و گاهی به کمپ و گاه...

در فیلم جلوه‌گر شده در نقش اشک و آه

تو جنس دوّمی و طلا جنس اول است

من سکه‌های عهد قدیمم که ناچل است

یک روز ماهِ چهره به روپوش کرده‌ای

گل را ز شاخه چیده و روتوش کرده‌ای

رقاص شاد حلقهٔ قرصک شدی دو روز

در قصر کرزیانه عروسک شدی دو روز

یک روز دیدمت که شکوه رسانه‌ای

در گلبهار رونق بازار خانه‌ای

گیسو فشانده‌ای که زرافشان شود کسی

بی آن که حس کنی که پریشان شود کسی

یک روز اتهام سیاوش زدی به خود

یک روز «انجمن» شده آتش زدی به خود

×××

گهگاه ماه چارده درجنگل شمال

گاهی فراز موج خزر می‌شوی هِلال

عصری، میان مزرعه‌ها شعله‌ور شدی

دهقان شدی، مترسک «گنجشک‌پر» شدی

بنّا شدی و کارگر ساختمان و نیز...

شبها چو ماه، آبلهٔ آسمان و نیز...

قاچاق بود ماه، شبی ردّ مرز شد

قسمت نشد طبیب شود، کارورز شد

شام عروسی‌ات چقدر غم زیاد شد

کوفه که کِل کشید و پر ابن زیاد شد

خوشبخت شد دو چشم ترم زیر نور ماه

کوه از کمر شکست ز شرم حضور ماه

پامیر بود کوه که قدش خمیده ماند

چین خورد ماه، چهرهٔ بابا تکیده ماند

اسلام مرز داشت، ز برلین بزرگ‌تر

دیوار داشت مرز که از چین بزرگ‌تر

ای شهریار! می‌شنوی جیغ و داد من؟

شیرینِ قصر توست لبِ شهرزاد من؟!

پیچیده است ناله و افغان او به شهر

آتش گرفته زلف پریشان او به شهر

یک روز اشک کودک من سیل می‌شود

موسی نه‌ای! حساب تو با نیل می‌شود

×××

خواهر! فدای لقمهٔ نان شد غرور من
عریان مکن غرور مرا در حضور من!
بیش است سرشکستگی من، فزون مخواه
خم هست گردنم، تو دگر واژگون مخواه
در «چارده پال»، شعرچهل دختران بخوان
مهتاب بخت توست، از این اختران بخوان!
غیرت نمانده بود، سرودم تو را چه تلخ!
آری چه جام زهر چکاندم به کام بلخ!
قم، ۱۳۹۰ /۹/۴

عید شعبان خجسته باد

ابتدا می‌کنم به نام خدا
خوب مطلق نگار بی‌همتا
می‌ستایم رسول احرارش
و علی را، کلید اسرارش
یازده نور پاک، هستی ماست
فصل شعبان شروع مستی ماست
ساقی من نگار موعود است
دلبرم شهریار موعود است
کشور شهریار بی مرز است
شهروندش فراتر از ارض است
یک سکانسش جزیرهٔ خضراست
پرده در پرده کوثر و طوباست
او خراسانی خراسانی است
او نه ایرانی و نه افغانی است
در بلاغت علی است مولایم
شعر محض است این تولایم
مست و سرشار مثنوی است دلم
آرمانشهر مهدوی است دلم
نیست یک رهزنی ز شرق به غرب
می رود یک زنی ز شرق به غرب(۱۸)
ننگ و نفرین بر آن که دار کشید
بین ما خاک را حصار کشید

عشق، حق بشر به دولت اوست

دوستی شیوهٔ حکومت اوست

آرمانشهر او خیالی نیست

هیچ کس یار دست خالی نیست

ختم جنگ است حضرت فاروق

متن و تفسیر، ناطق و منطوق

عصر اشراقهای عرفانی(۱۹)

نان و یارانه در فراوانی(۲۰)

عصر صلح است چون تبسم یار

جشن و شادی است چون بهار مزار

کیست شخص نیازمند؟ کجا؟

یک نفر هم نمی شود پیدا

در رخ یار خشم افسانه است

مثل اکنون که «چشم!» افسانه است

رشوه و عشوه چشم قاضی نیست(۲۱)

توسعه، توسعه اراضی نیست

توسعه عدل و داد و یکرنگی است

چون دو انگشت، رومی و زنگی است

عشق مفهوم کار فرهنگی است

عقل مضمون هر چه آهنگی است

آسمان و زمین چه بخشنده

ماه وخورشید هم چه رخشنده

دیگر افسانه است رنج هبوط

سیر ما گردشی است در ملکوت

یار و حور و بهشت آماده

کعبه، دیر و کنشت آماده

عمر دلبر دراز چون گیسوش

خون‌چکان تیغ، در جهان، ابروش

چشم یاری که ختم تاریخ است

انتظاری که ختم تاریخ است

وصف در چند مثنوی نتوان

جز در انفاس مولوی نتوان

تار و چنگ و رباب پیش آرید

نی و جام شراب پیش آرید

عید شعبان خجسته باد! ولی...

کف زدن ناگسسته باد! ولی...

قم، ۱۴/۴/۱۳۹۰

هیرمند اشک گرم غرجستان

این مثنوی نگاهی است حسرت آمیز به تمدن حوزهٔ سیستان و نیز قرائتی از جنگ رستم و اسفندیار.

نام رستم شنیده‌ای پسرم؟

خواب تهمینه دیده‌ای پسرم؟

از سمنگان چقدر می‌دانی؟

شاهنامه تو هیچ می‌خوانی؟

باش پلکی به سیستان بزنیم

یک سر از بلخ باستان بزنیم

سیستانی که چیستان شده است

نیلگون شهر آسمان شده است

فرّ جمشید و جام، از بلخ است

تخت رستم و سام،از بلخ است

شهر البرز، ناکجاآباد

شعله زد بلخ را، شد امّ بلاد

بلخ، صبح دمیده از البرز

یک شمالک، وزیده از البرز

فصل شعر و گل و غزل غزنه

پارسی عسل عسل غزنه

کوچه‌سارش سنایی و مشکان

صبح دانش، سپیدهٔ عرفان

طوس در غزنه تا تأمل کرد

شاهنامه چمن چمن گل کرد

قندهاری است نسل سرخ انار

خون چکان، دل پسند، چون لب یار

هیرمند اشک گرم غرجستان

مثل ماری به خویشتن پیچان

دامن سیستان گرفته به کف

می‌کفد از جگر، کف اندر کف

یا چو رستم، که آذرخش زده

یک نهیبی به جان رخش زده

می‌تپد مثل باد در صحرا

آه و فریاد و داد در صحرا

می‌کند ریش و مو برای پسر

وای من! وای وای وای پسر!

جاری از هر دو چشم خونابه

کو نریمان و زال و رودابه؟

نخل را چاه هست چاره به شب

سیستانی است، هر ستاره به شب

هر کجا روز، روز تاریخ است

سیستان نیمروز تاریخ است

شرق اینجاست زیر خاکِ روان

بغضش از دانه‌های تاک روان

×××

باز شد پای هیرمند به خون

رنگ نیرنگ زد به لب هامون

شاه در خانه بذر کین افشاند

چشم خود را به جوی خون غلتاند

شاه و سیمرغ در مقابل هم

یار و اسفندیار قاتل هم

تیر سیمرغ، چشم می‌جوید

چشم را پشت خشم می‌جوید

شاه و گیسوی یار در یک سو

نعش اسفندیار در یک سو

چشم اسفندیار بینایی است

بال سیمرغ، عقل رؤیایی است

مرغ جادو، نه، زال، سیمرغ است

مرغ، زال و دو بال سیمرغ است

شاه تدبیر داشت، بال نداشت

چشم شاهیش اعتدال نداشت

زال و سیمرغ و سیستان گم شد

نام ایران باستان گم شد

بعد از آن چاره‌مان به ناچاری

اشکمان در پسرکشی جاری

دشنه‌هامان در آستین پنهان

خون همیشه به روی دسترخوان

خون اسفندیار شد نقاش

گل سرخی کشید، شد خشخاش

گیسوان نگار سرخ از خون

دشت‌های مزار سرخ از خون

پسرم! تا که جنگ در خانه است

نعش اسفندیار بر شانه است

غزنه تا باز می‌شود مشتش

بیهقی می‌چکد از انگشتش

هیرمند مقدس اشک من است

یادگاران جنگ اهرمن است

تو اهورای مهر باش پسر

عبرتت باد سرنوشت پدر !

قم، ۲۶/۸/۱۳۹۰

قصیده

نوروزنامۀ بلخ

برف آب شد به قله، زمستان بهار شد

قندیل‌ها، که یخ زده بود، آبشار شد

پامیر عقده‌های دلش در گسستن است

آن عقده‌ها که باز شده چشمه سار شد

«جامی» به دست، شهر هرات آمده به بلخ

هنگامه‌های میلۀ سرخ مزار شد

میل شمال کرده «شمامه» ز بامیان

صوری دمیده، «غلغله‌ها» در تخار شد

بتخانه‌های تازۀ فرخار، محشرند

قامت کشیده شعله، دلم لاله‌زار شد

تهمینه گل زده است به گیسو بهار را

رستم به جست‌وجوی سمنگان سوار شد

بادام‌های کوهی «نیلی» جوانه زد

کم کم شبیه چشم قشنگ نگار شد

گلهای سرخ پیرهن یار جان گرفت

باغی پر از انار شد و قندهار شد

چون دختری ز شهر بدخشان رسید سبز

لبخند زد بهار و غزل شاهکار شد

نوروز جرعه‌ای است جهان را ز جام بلخ

جامی که «جم» گرفت و جهان شهر یار شد (۲۲)

زرتشت شاد از این که خدا داده پاسخش

امروز این تماس به او برقرار شد(۲۳)

آمد فرشته‌ای که اوستا به‌دست بود

بسیار شد فرشته ... هزاران هزارشد

خورشید راه خانهٔ زرتشت را گرفت

شب از ستاره پنجره‌ها «بیر و بار»(۲۴) شد

نوروز روز جشن حضور فرشته ها است

روزی که وحی آمد و بلخ عهده دار شد

پندار کرد نیک و کردار نیز نیک

گفتار هم به سبک اوستا عیار شد

خورشید را گرفت به دست و بلند برد

آن قدر تا که خط جهان زرنگار شد

یک روزیک فرشته لب برکه ای نشست

بالش برای ما سند اقتدار شد

رقصید جبریل که مولا شده علی

در خاک هم خلافت او اختیار شد(۲۵)

اشراق و کشف، شعر و شهود و مکاشفه

دردسترس چو دانهٔ سرخ انار شد

تا ساقه کاشت غنچهٔ ادهم شکفت از آن

حاتم شد و شقیق و خداوندگار شد

این شعله مولوی است خداوندگار بلخ

اشراق تا رسید به او انفجار شد

خورشید زد به ماه، خودش را تباه کرد

دیوان شمس باعث این انتحار شد

نَی را گرفت بر لب و خود را چنان نواخت

ترسید جبرییل که انسان چه کارشد؟!

سروی که کاشت، سبز به شکل شهید رست

سیبش ابوشکور و ابوزید، بار شد

بنیان‌گذار مکتب بلخ است در جهان

تاریخ را به سبک نو آموزگارشد

درکوچه ها چقدر دقیقی و رابعه

وطواط، ابوالمؤید بلخی قطار شد

این‌گونه بود بلخ که امّ البلاد گشت

این‌گونه بود بلخ که نقش حجار شد

نوروز فصل جوشش شعر وشکوه خاک

از بلخ چارسوی جهان رهسپارشد

در غزنه رفت، شکل سنایی بهار داد

شهر هرات خواجهٔ یار و دیار شد

شیراز رفت حافظ و سعدی پدید گشت

تبریز رفت، شمس از او یادگار شد

در بحر هند موج غزل آفرید، ناب

بیدل به موج زد، که برآمد، بحار شد

کاشان نشست بر لب جوی و ترانه خواند

سهراب شد، به سادگی خود دچار شد

این هفت میوه بود که از بلخ چیده‌ام

ابعاد این بهار کمک آشکار شد

جامم هزارساله شده، جرعه‌ای بریز

شاید، اگر نه جم، بتوان «نوبهار» شد

یا نوبهار نه، به دل شمس خانه کرد

چرخی زد و به دامن او رستگار شد

گفتندمان بهار ز یک گل نمی‌شود

امّا ببین چگونه ز یک گل بهار شد:

در دشتهای بلخ فقط یک «شهید» بود

یک گل، که بال بال زد و بی‌شمار شد

نوروز این غزال همیشه گریزپا

تا در غزل دوید چه آسان شکارشد

آسان بلند گشت ز جا بیرق سخی

شاید بهار در وطنم ماندگار شد!

قم، ۱/۱۱/۱۳۸۹

چهار پاره

پیامک

ناظم حکمت پیامک داده است:

دوستت دارد چنان نان و نمک

مولوی هم شرحه شرحه از فراق

روز و شب در دست دارد نی‌لبک

حس سهراب است این از خلسه‌ها

تا شقایق هست، یعنی گیسویت

زندگی جاری است چون امواج گنگ

جای مرتاضان به کنج ابرویت

نیل چشمت حسرت «درویش» شد

قدس خواند او موجهای نیل را

گفت: می‌آیم به سویت چون شهید

میکشم از قدس اسرائیل را

خواجه شمس الدین سرش در جیب غیب

تا چه تعبیر آورد از «آن» تو

زاهد ظاهرپرست آگاه نیست

ما چه میبینیم در مژگان تو

باطن اشعار ناصر خسروی

بانویی، امّا به تأویل پری

مانده بیدل گنگ حس‌آمیزیات

بس که میتابد لبت درّ دری

حس نیشابوریّ لبهای تو

تلخی خیّام را خُم میشود

شهر غزنینی به چشمان حکیم

شاهنامه جلد دوم میشود

قم، ۲۴/۳/ ۱۳۹۰

غزل ها

ماه قبیله

ای ماه این قبیله در باد گم شده

در سایه‌ی تو قامت شمشاد گم شده

شعری بخوان که پشت کلام مشجرت

شیرین‌ترین ترانه فرهاد گم شده

عکس تو را کشیدم و دیدم که بر لبت

چندین هزار حنجره فریاد گم شده

دیدم که صبح محشر رنگ است گونه‌هات

آن‌جا هزار مانی و بهزاد گم شده

لب‌های حنظلی تو ایجاز بیدلی است

توحید غنچه بسته و الحاد گم شده

لب باز کن دوباره که آن غنچه گل شود

گل‌های این چمن همه در باد گم شده

ای ماه این قبیله ... چه تکرار می‌کنم

غیر از تو هر چه داشتم از یاد گم شده

۲۶/۶/۱۳۸۶

همیشگی ناگهان

به نام تو که باد نام تو نشان من

گشاده باد – مثل چهره‌ات – زبان من

همیشه این‌چنین مرا – به هرکجا – بکش

بکش که جسم من شود فدای جان من

بکش و دست هندویت بده بسوز دم

که محو باد در حضور تو نشان من

بکش مرا که خسته‌ام زِ بودن چنین

نی‌ای بساز بر لبت از استخوان من

دل مرا بده به ماهی میان تُنگ

که او است وارث اصیل دودمان من

کنون که تیر خورده‌ام به دست تو، مرا

رها مکن همیشگی ناگهان من

فروختم بهشت را به سرخی دو سیب

برابر است نقد و نسیه در دُکان من ۹/۹/۱۳۸۷

بهتر از مرکب

به مناسبت اعطاء مدال به یک الاغ زحمتکش توسط مردم بامیان، در تعریض و طنز نسبت به مسئولان مملکت.

پیدا نشد در کشورت خدمت‌گزاری بهتر از مرکب؟

یعنی ندارد حاکمانت افتخاری بهتر از مرکب؟

وقتی که خم شد قامتت در زیر بار زندگی، سنگین

از شانه‌هایت هیچ کس نگرفت باری، بهتر از مرکب؟

یک روز دیدم، آب پاشیدی سرک را،کاهگل کردی(۲۶)

گفتی: «چرا منّت؟» نمی‌خواهم سواری، بهتر ازمرکب

انصاف را درخواست کردی بار ها از دولت ایام

گفتند پاسخ : «ما نداریم اعتباری بهتر از مرکب»

گفت آهوان سهم من وهرچه غزالان سهم فرزندم

دیگر نمانده سهم تو مست و خماری بهتر از مرکب؟

آری«نظام خیمه‌ای» تا هست، «ضحّاکی» فرایند است

قسمت نبوده شهر ما را شهریاری، بهتر از مرکب

**

این جا گلوی آسمان را می‌خراشد برج‌ها، پل‌ها

هر جا خط مترو، هواپیما، قطاری... بهتر از مرکب

امّا قسم بر آن غرور سرکشت، آن فخر هندوکش،

غربت ندارد حس و حالی، روزگاری بهتر از مرکب

۱۵ /۱/ ۱۳۸۹

به سمت قلهها

دیدمت، ناگاه، میرفتی به سمت قلهها

دیدمت ای ماه! میرفتی به سمت قلهها

«ازکجا دیدی؟» نمی‌دانم، ولی دیدم که تو

از دلم چون آه میرفتی به سمت قلهها

تو مرا دیدی، ولی نادیده‌ام انگاشتی

آهوم! آگاه میرفتی به سمت قلهها

چشم من روشن به سویت مثل فانوس حرم

تو ولی گمراه میرفتی به سمت قلهها

یا نه، تو یوسف، دو چشمانم دو چاه پر از آب

از میان چاه میرفتی به سمت قلهها

کاش با تیر خلاصی این شکار خسته را

میزدی، آنگاه میرفتی به سمت قلهها

سنگ‌فرش آستانه میفشردم چون لحد

آنچنان جانکاه میرفتی به سمت قلهها

سادگی شاعر است این آه و ناله، ماه من!

تو که خوا نا خواه میرفتی به سمت قله‌ها

قم، ۱۲/ ۳/ ۸۹

حس عجیب

حسم این است که شاید تو نصیبم باشی

نکند پاسخ این حس عجیبم باشی

سالها در پی یک سیب جهان را گشتم

مثل اینکه تو همان دانهٔ سیبم باشی

زندگی رو به فراز است چنان هندوکش

کاش ای قلهٔ مغرور! نشیبم باشی

کاش ای ماه! تو با آن همه از شأن و شکوه

گردن‌آویز من و زیور و زیبم باشی

کوه یخ بودم بی یاد تو، سرد و خاموش

فورانی شده ای تا که لهیبم باشی

با دل کودک من یاد ز بادام مکن

بر حذر باش که در فکر فریبم باشی

آنچنان تخت بیفتم روی دستت، که تو را

غیر از این چاره نباشد که طبیبم باشی

جلجتا گشته جهان، عهد ببندیم امشب

من مسیحا و تو بر شانه صلیبم باشی

قم، ۲۳/ ۸ /۸۹

مرغ بی‌بال همه بی‌دانه

به مناسبت قطع شدن یارانه‌ها بر مهاجرین افغان در ایران

صبر لبریز شد از پیمانه

قطع شد طفل مرا یارانه(۲۷)

هر چه گفتم که برادرزاده است

گفت: عالی است ولی افسانه

گفت: یارانه هدفمند شده است

مرغ بی‌بال، همه بی‌دانه

گفتمش: ما وشما هم‌کیشیم

گفت، بسیار مسلمانانه:

به چه دین و به کدام آیین است

این که مهمان شده صاحب‌خانه؟

عالمی گفت که گهگاه سکوت

بهتر از نالهی صد حنانه

مصلحت هست که گل تا غنچه است

بکشد یک نفس دزدانه

***

مادرش گفت، چنان آشفته

که فرو ریخت سرم کاشانه:

طفل تب کرده، ندارد دارو

غیر یک نسخهٔ پرهیزانه

برو ای مرد! برو بر سر کار

گفتمش: نیست مرا پروانه

کودکم اشک به چشمش خشکید

بال زد بال... و شد پروانه

همسرم! گریه نکن، قسمت بود

پرشد از کودک ما پیمانه

زنم امّا که دلش پرخون بود،

داد زد برسر من رندانه

گفت: آن گوهر یکتا که خداست

دادگر هست، چرا ما را نه؟

پاسخم مهر سکوت است به او

یک سکوتی، نه چنان مردانه

چه توان فلسفه بافید به او؟

خانه از سنگ بنا ویرانه

روحم؛ ای کارگر افغانی!

بعد از این زندگی‌ات تاوانه

قیمت سنگ لحد شد سنگین

بکش این نعش مرا بر شانه

قم، ۲۴/ ۸/ ۱۳۸۹

تَنوبازی

برای دو کودک مهاجر در کرمان که در صبحگاه یک عید قربان، خود را حلق‌آویز کردند.

شد کبوتر، دو برادر بر دار

دو برادر، دو کبوتر بر دار

عید قربان چقدر خونین بود

با دو تا کودک پرپر بر دار

گفت مهدی که: «حسین مدرسه چیست؟»

ـ مدرسه شور مکرر بر دار

می کنم ثبت ز خود تازه رکورد

با «تنو بازی»(۲۸) با سر بر دار

و حسین گفت: «چه زیبا باشد!

بازی ما دو برادر بر دار»

همه گویند که مهدی و حسین

رفت یک روز برابر بر دار

هر دو یکباره چه قدّی افراشت

چون دو تا سرو و صنوبر بر دار

هر دو ناگاه به پرواز آمد

مثل عیسای پیمبر بر دار

تو چو خورشیدی و من چون مهتاب

بال در بال منوّر بر دار

دست در گردن هم عاشق هم

چه شکوه و چه کر و فر بر دار

بنویسیم وصیّت‌نامه

بگذاریم مصوّر بر دار:

«ما که تسلیم تو ایم ای غربت!

ز گلوهامان خنجر بردار

مادرم! ما که سر افراز شدیم

دیگر از خجلت ما سر بردار»

سوم عید، کفن شد هر دو

و پدر ماند شل و پر بر دار

چشم مادر پس از این چون گنجشک

می پرد یکسره گرد و بر دار

چشم تا چشم، افق خونین است

ماه امشب زده چنبر بر دار

دار هم باخت سر افرازی را

مانده پایین ز خجالت سر دار

قم، ۲۹/۸/ ۱۳۸۹

شهروند استرالیا

به دوست شاعرم محمدحسین هاشمی که بعد از چندین تلخ‌کامی‌ها، بار زندگی در استرالیا افکنده است.

شهروند استرالیا شدی

خوش به حالت از وطن جلا شدی

این وطن برای تو وطن نشد

چون پرنده از غمش تو هم رها شدی

بارها در این وطن برای هیچ

کربلا شدی و نینوا شدی

هیچ یاد از وطن مکن دگر

هرچه در فراق مبتلا شدی

هی همیشه پرس‌وجو نکن ز خود

این‌که از کجایی و کجا شدی

شاد زی به عشق جایگاه نو

فکر کن که شاه قصه‌ها شدی

غم مخور از اینکه هر غروب تلخ

بغض در گلوی روستا شدی

گرچه یک گلایه دارم از شما

بی خبر رفیق موجها شدی

قم، ۴/۹/ ۱۳۸۹

دولت شاهی

پشت پِلکان تو آفاق پگاهی پنهان

شعله در شعله خیالات گناهی پنهان

سینهات وسعت عشق است که پیوسته در آن

میزند بال، دو تا کفتر چاهی پنهان

رعد و برقی که از اعماق دو چشمم پیداست

در پس ابر سیاهش شده ماهی پنهان

آه! آغوش تو جمهوری از طنازی است

من در اندیشهٔ یک دولت شاهی، پنهان

دست دادی که از این لحظه پناهم باشی

دست گرمی که در آن بود کلاهی پنهان

غزل این گونه جهان‌سوز نبود از اوّل

پشت هر واژه شده شعلهٔ آهی پنهان

تازه میفهمم از آیینه که عشق آسان نیست

دارد این آتش عجب دود سیاهی پنهان

قم، ۹/۶/ ۱۳۸۹

بابا

با با سلام! آینه ام، داری صدا بابا؟

داری صدا؟ آری، صدا... ناآشنا بابا؟

بی تو جهانگردی چه ترکستان گمراهی است

در این خرابه باش پیر و پیشوا، بابا!

من چیستم بی تو و بی تو چیستم من؟ هیچ

هیچم و کمتر، هر چه و در هر کجا بابا

بابا! بدونت قصه‌های آسمان خالی است

در این جهان بی علی و بی شفا(۲۹)، بابا!

مردم طلا را با عیار خاک می‌سنجند

فرقی ندارد نزد شان خاک و خدا، بابا!

انسان شده یک تکه کاغذ بر گلوی من

می‌ریزد این تیغ دو سر خون مرا، بابا!

بابا! دعا کن بی تو در دنیا نباشم من

کوتاه کن عمر مرا با یک دعا، بابا!

قم، ۶/۹/۱۳۸۹

هفتاد و دو مدال

شب خیمه زد که ماه تماشا کند حسین

برچیند از ستاره و سودا کند حسین

وقتی حرم پر است ز اغیار، چاره چیست؟

باید که رو به جانب صحرا کند حسین

دشت از عبور عاطفهها خشک مانده بود

پر داد غنچه را که شکوفا کند حسین

تیری نشست بر جگرش، شعبه شعبه شد

بوسید تیر را که مداوا کند حسین

صد چاک گشت سینهٔ اصغر ز بوسهها

اسرار را چه شیوه هویدا کند حسین؟

عشق اینچنن ز بوسهٔ او شعبه شعبه گشت

تا همزمان تجلی اسما کند حسین

یک دست زلف اکبر و یک دست در کمر

رقصید یار را که به دل جا کند حسین

دستی در آب کاشت، که یک ساقه نور بود

تا آب را پر از ید بیضا کند حسین

هفتاد و دو مدال گرفته است نصف روز

دیگر حریف نیست که پیدا کند حسین

تنگ غروب، گرد سرش ماه، هاله کرد

رقصاند ماه را که ز سر وا کند حسین

گردن فراشت بر زبر نیزه سرخ‌رو

تا شیعه را ز شعبه شناسا کند حسین

۱۳۸۹ /۱۵/۹

همراه

ای گیسوانت پیچک مهتاب با هر نسیم و یاسمن همراه

این ساقهٔ خشکیده! دستم را هرگز نکردی با چمن همراه؟

جز رنگ شفتالوی لبهایت، وحشی، هوسناک و ترک‌خورده

در این غریبی‌های بی‌پایان چیزی ندارم از وطن همراه

برق نگاهت آتشک(۳۰) زد سوخت بند دلم، این تار لرزان را

چون خاطر آیینه‌ها پاک است عشقی که شد با سوختن همراه

عشقم دگر عشق فرا تن شد، وابستهٔ پیری ـ جوانی نیست

یعنی دوچشمت می‌تپد در من حتی که باشم در کفن همراه

یاد تو در شکل غزل این بار، قامت کشید و رو به رو اِستاد

قامت کشید وروبه‌رو اِستاد، اما نه با پا کوفتن همراه

آه ای گل وحشی هندوکش! خوش باد فصل سرکشی‌هایت

تو نیستی، عکس تو با من هست، بختم شده با پیرهن همراه

من باتمام سرشکستن‌ها سرشارم از عشقت و می‌دانم

دل‌باختن از دوره‌های دور بوده است با سر باختن همراه

۱۹/ ۹/ ۱۳۸۹

ماه شانهٔ پامیر

مثل ماه شانهٔ پامیر می‌رسی تو ناگهان روشن

تند می‌تپد دلم آنگاه چون دل ستارگان روشن

در درخشش دو چشمانت نوبهار می‌زند شعله

باز، می‌شود دل و جانم مثل بلخ باستان روشن

از شمامه(۳۱) پیکر نازت غلغله است روز و شب در من

می‌شود ز رقص چشمانت سرنوشت بامیان روشن

سبک لهجه‌ات اوستایی، شاد و دلنشین وآهنگین

می‌شود ز صحبتت هر بار یک چراغ آسمان روشن

رنگ لعل تازهٔ لب‌هات اصل معدن بدخشان است

می‌تراود از پس غم‌ها مثل آب و برلیان روشن

یک ستاره بود چشم تو یک ستاره نیز چشم من

مثل برقِ مثبت و منفی شد از اتصال‌شان روشن

بعد از آن دگر همه شبها سرنوشت‌مان شده مهتاب

سالگرد آشنایی‌هاست باز هم دو چشم‌مان روشن

قم، ۲۱/۹/۱۳۸۹

تغییر

گفتی: چه‌قدر شعر تو تغییر کرده است

دست اراده یا گل تقدیر کرده است؟

تقدیر چیست؟ جان عزیزم! در آسمان

مهتاب هم، نگاه، چه تغییر کرده است؟

آینه از مقابلت انگار گم شده

یا در سفر به ماه رخت دیر کرده است؟

یا پلک‌های مزدحم پر دسیسه‌ات

آینه را ربوده و زنجیر کرده است؟

امسال هم بهار به تأخیر میرسد

شاید به شام گیسوی تو گیر کرده است

یک روز ماه بوده تمام ستاره‌ها

ابروت تکه تکه به شمشیر کرده است

قلب مرا که شکل وطن بود مستقل

لبهایت اتحاد جماهیر کرده است

تغییر از نگاه تو آغاز گشته، پس

من نیستم، نگاه تو تقریر کرده است

قم، ۳/۱۰/۱۳۸۹

عشقت ترانگی است

شعرم به گیسوان تو دمساز گشته است؟

یا بخت تو که مثل رخت، باز گشته است؟

هر واژه لمس کرده تنت را هزار بار

تا این غزل شبیه خودت ناز گشته است

تو همچنان عروسک دریایی منی

بالت برام فرصت پرواز گشته است

ابری که از سواحل چشمت بلند شد

بارانش از دو چشم من آغاز گشته است

باران، صدف نه، خون شده در رگ رگ دلم

دلتنگ گشته خون، سپس آواز گشته است

پیچیدگی نداشت غزل‌واژه‌های من

عشق شما چه مسأله‌پرداز گشته است!

عشقت ترانگی است مرا، نه تنانگی

پاک است عشق ما که غزل‌ساز گشته است

قم، ۶/ ۱۰/ ۱۳۸۹

از وطن همین مرا بس است

نیمه‌شب که می‌رسی به خاطرم، سمت آسمان نگاه می‌کنم

گاه با ستاره حرف می‌زنم، گاه رو به سوی ماه می‌کنم

بغض ماه را ز لابه‌لای ابر، می‌کنم قیاس با فراق تو

چنگ می‌زند به جان من چه سخت بغض تو که اشتباه می‌کنم

می‌زند تلنگری به خاطرم اینکه جنس بغض تو نهفتنی است

یاد از غریب کوفه کرده و سر فرو به قعر چاه می‌کنم

بغض توغرور بی‌کس است، آه! بغض تو برای من مقدس است

از وطن فقط همین مرا بس است، آب و چاه را گواه می‌کنم

هر زمان که ماه نیز مثل من تنگ می‌شود دلش ز دست شهر

می‌رود به پشت ابر: «می‌روم ، رنگ شهر را سیاه می‌کنم»

من که ماه نیستم، پناه من شانه‌های خیس ابر نیستند

آدمم که آه می‌کشم فقط، آه اگر کشم تباه می‌کنم

روز ها که راه می‌روم به شهر، چشمها اسیر می‌کند مرا

باز یاد از ستاره‌ها و چاه... آرزوی شامگاه می‌کنم

قم، ۱۳۸۹/ ۹/۱۰

ماه عسل

تقدیم به مقام بلند «بانو» که گاهی مادر بوده و گاهی همسـر ودر هر دو نقش، چونان فرشـته‌ای، آرامش بهشت را به آدمی بخشـیده است.

سرشار از غرور و غزل بوده عشق تو

آری، چقدر ماه عسل بوده عشق تو

سبک نگاه تو غزل ناب بیدل است

همراه با چه کوه و کتل بوده عشق تو!

حس پرستش است مرا از جمال تو

واعظ خطا نگفته، هبل بوده عشق تو

اسطورهها حکایت ژرفای چشم توست

عهد عتیق و کیش ملل بوده عشق تو

اَمثال را که حکمت اعصار خواندهاند

جانمایههای ضرب مثل بوده عشق تو

تو را ز قلبِ من و مرا از تو آفرید(۳۲)

در گوهرم ز روز ازل بوده عشق تو

آدم گرفت دست تو را از بهشت و رفت

یعنی که انتخاب اول بوده عشق تو

گاهی به شکل مادر و گاهی به شکل زن

همواره برج سبز حمل بوده عشق تو

صد بار زنده گشته و مردم در این جهان

امّا خوشم که دست اجل بوده عشق تو

عصر پسامدرن و قفسهای آهنین

پروازِ رو به اوج قلل بوده عشق تو

آلودگی است سهم نفس از هوای شهر

تنها محیط سبز محل بوده عشق تو

بحران جنگ و صلح ز کشمیر زلف توست

آمیخته به جنگ و جدل بوده عشق تو

امّا برای شاعرت این روزهای تلخ

یک دفتر از غرور و غزل بوده عشق تو

قم، ۱۱/۱۰/۱۳۸۹

این شعر نیست

اینها که پارههای جگر هست، شعر نیست

یا اینکه شعله هست و شرر هست، شعر نیست

این واژهها که خاک قدمها شده تو را

این‌گونه خاضعانه، که سرهست، شعر نیست

مردی که لابه‌لای غزل راه میرود

هرچند خسته هست و پکر هست، شعر نیست

مردی که ابر بسته به پلک و به کلک خود

از دست خویش دست به سر هست، شعر نیست

قمری شده است مرد، غزلخوان چشم یار

افسوس دور، دور قمر هست، شعر نیست

این شاخه در غروب که آتش گرفته است

تنهایی بلند شجر هست، شعر نیست

بیتی که در گلوی شما گیر کرده است

باور نمیکنی که شکر هست، شعر نیست؟

مهمان چشمهای توام این نبشته را

این تکه خاطرات سفر هست، شعر نیست

پروانهها به گرد رخت بال میزنند

پروانههای زنده مگر هست شعر؟ نیست؟

در این زمانهای که پر از جنگ زرگری است

صلح من و سلام تو زر هست، شعر نیست

پرواز کردهام ز قفس چند روز هست

آری تغزل تو که پر هست، شعر نیست

توصیف گیسوان تو پیچیده‌تر شده

تنها بدان که چیز دگر هست، شعر نیست

قم، ۱۳۸۹ /۱۲/۱۰

خنیاگری

آری، دوباره غرق غزل میکنم تو را

در طاق کعبه بُرده، هبل میکنم تو را

جان کندن است اگر چه، به قول تو، انتظار

اما بدان که جام عسل میکنم تو را

شیرین کجا و زلف زلیخای من کجا؟

در شاهکار عشق مثل میکنم تو را

حس میکنم که خاک، سزاوار ماه نیست

من مشتری شدم و زحل میکنم تو را

هر چند من برای تو شاه جهان نیَم

در هند شعر، تاج محل میکنم تو را

تو جان شعر باش، زبانش به پای من

من در زبان شعر اول میکنم تو را

۱۲/۱۰/ ۱۳۸۹

گیسو شقایقی

صبحت به خیر، بانوی گیسو شقایقی!

همرنگ گیسویت شده آفاق مشرقی

خورشید پشت پنجرهات ایستاده است

اذن ورود خواسته، آیا موافقی؟

افلاتون ایستاده کنارش، پر اشتیاق

فرموده: با جهان مثالش مطابقی

این هم ارستو است کمی گیج میزند

گوید که خارجی تو از اشکال منطقی

آن هم عزیز مصر که دستور داده است

«حسنت که در خزانه نبوده، تو سارقی»

من همچنان صبور که مهتاب سر زند

سازم از آن برای تو، زرّینه قایقی

در موج، در، قلمرو طوفان سفر کنیم

شاید که کشف ناشده باشد، حقایقی

قم، ۱۲/۱۰/۱۳۸۹

ستارههای دنبالهدار

کرب‌وبلا! که خواست که صحرا کند تو را؟

ابن زیاد آمده رسوا کند تو را؟

این ابن سعد کیست که دارد هوای ری؟

او هم خیال کرده که احیا کند تو را؟

خولی مگر برآمده است از سبد که تا

در طشت زر به همسرش اهدا کند تو را؟

یکچشمه می‌رسد به نظر، ابن اعور(۳۳) است؟

شمر آمده که تحفه کسرا کند تو را؟

ابن زیاد گفته تو هم شهر کوفه‌ای

پنداشته که قصر مطلا کند تو را؟

بختت بلند، کرب‌وبلا! فکر و غصه چیست؟

پهلو گرفته عشق که دریا کند تو را

در فکر جزر و مدّ خودت باش بعد از این

عباس دست داده که بالا کند تو را

هفتاد و دو ستارهٔ دنباله‌دار عشق

جاری شده ز عرش که بطحا کند تو را

جاری شده ز عرش که با قطرههای خون

شسته، چو خاکِ کعبه مصلی کند تو را

همسان‌ترین خلق به پیغمبر خدا

ذبح عظیم(۳۴) کرده که اضحی کند تو را

باران تیر بود که مولا نماز خواند

مولا است، خواست قبلهٔ دنیا کند تو را

مولا عروج می‌کند از قتلگاهِ تو

با نقشهای که مسجد اقصی کند تو را

دیگر جهان بدون تو معنا نمی‌شود

باید به هرچه حادثه معنا کند تو را

هر روزِ ما محرّم و هر جای کربلا

مولا اراده کرده که مولا کند تو را

قم، ۱۴/۱۰/ ۱۳۸۹

چراغ خاطر

برای او که گلایه کرده بود فراموشش کرده‌ام.

یادت چراغ خاطر من هست بعد از این

کی این چراغ را دهم از دست بعد از این؟

متروک بود خانهٔ بی‌روزن دلم

دادم به یک نگاه تو دربست بعد از این

هر جا حضور حضرت عالی است، شک مکن

این دل همیشه هست به پیوست بعد از این

جایی شگفت نیست دلم گر ز دست تو

افتاد روی سنگ و نشکست بعد از این

افسوس دست قافیهها تنگ شد ز تو

یک جام هم بریز پسادست(۳۵) بعد از این

یک جرعه ای زجام به کامم حلال کن

تا باشم از تو نشئه و سرمست بعد این

امضا به پای دفتر عشقت جسارت است

باید نهاد پای غزل شصت بعد از این

۱۵/ ۱۰/ ۱۳۸۹

مرد و مرگ باشکوه(۳۶)

راست بر فراز نیزه رفت از فراز زین

می‌شود خیال، مرگ باشکوه تر از این؟

عقل مات شد چو دید با تمام تشنگی

ساقیانه لب نزد بر آب و ریخت بر زمین

گفت شور و حال بوده عشق ما، خیال نه

از خودش نشانه کاشت، در یسار و در یمین

در اذان و مسجد و مناره نیست نور ناب

در گلوی اصغر است آن حقیقت مبین

هرچه دید شر ندید زینب و شکوه دید

محو شد در آن همه شکوه، گفت: آفرین!

زندگی برای من تراژدی نمی‌شود

زندگی حقیقتی است، چون حسین، راستین

زندگی یزید نیست گیسوان اکبر است

پس امید هست تا که هست یاس و یاسمین

کیش خیزرانی است یأس و تو نشانهاش

کیش تو کجا و درک سرخی لب حسین؟

بر فراز نیزه غرق در تلاوت خودش

می‌شود خیال، مرد با شکوه تر از این؟

۱۰/۲۵/ ۱۳۸۹

حس پریشانی

رنج را آغشته در لبخند پنهان میکنی

غنچه را سرشار از حس بهاران میکنی

یا، به تعبیر دگر، ابری! لطیف و مهربان

تا گلی سر در گریبان برد، باران میکنی

حس مشکوکی مرا در یأس میخواند فرا

تو چُنان قویی که ام سرشار ایمان میکنی

چون شقایق تا ببینی اشک را در چشم گل

غرق اندوهی دگر، سر در گریبان میکنی

دختران شهر ما پابند گردنبندها

تو ولی اندیشه از غمهای انسان میکنی

قافیه حس پریشانی گرفته ناگهان

تو مگر در آینه گیسو پریشان میکنی

دست نامرئی است گیسوی تو در بازار شهر

می‌فشانی و طلا و سکه ارزان میکنی

هیچ میدانی که با یک چرخش چشم سیاه

سالها در این جهان ایجاد بحران میکنی؟

تو زلیخای منی، هر چند یوسف نیستم

آخرش عشق مرا مشهور کنعان میکنی

قم، ۱۱/۲/ ۱۳۸۹

بی خیال

تو هم شنیده‌ای که دچارت شده کسی؟

روییده‌ای چولاله، بهارت شده کسی؟

حس تو بلخ بوده، دلی گشته نوبهار

نوروز دشتهای مزارت شده کسی

تو بی‌خیالِ خوشه انگورهای خویش

چون شیشه، سرکشیده خمارت شده کسی

نام تو عاشقانه‌ترین واژه در جهان

عصر رسانه، مهرهٔ مارت شده کسی

تو بی‌خبر ز دام بلندی که پلک توست

در دامت اوفتاده شکارت شده کسی

تو قندهار عشقی و از تار موی تو

رنگین شده است خرقه، انارت شده کسی

با تیغ ابروان ز جگر شیره میکشی

همدست مافیا! کو کنارت شده کسی؟

هر لحظه میخرامی و هر لحظه میخری

بازی گرفتهای و قمارت شده کسی

بسیار بی‌خیال نظر میرسی جگر!

تو هم شنیدهای که دچارت شده کسی؟

قم، ۲/۱۱/۱۳۸۹

بنویس امیر(۳۷)

برای علّامه فیض‌محمد کاتب

بنویس پادشاه (و بخوان مار دوش گفت)

غازی است پادشاه)و درعیش و نوش گفت)

بنویس از عجایب تاریخ بود امیر

سرشار از نبوغ (نه در عقل و هوش گفت)

بنویس، با طلا، که ز عشق وطن امیر

در سینه دل نداشت (فقط داشت شوش گفت)

بنویس پادشاهِ سخن بود امیر ما

(جز یک دهان نداشت، نه چشم و نه گوش گفت)

سد سکندر است وطن را امارتش

(باز است این دکان خرید و فروش گفت)

بنویس یاغیان و (چهل دختران نوشت

یاغی نه؛ غیرت است که آمد به جوش گفت)

بنویس «باغی» است، نه «شیرین» به کام من

باغی اگر شکافت به خنجر گلوش گفت

(تیشه به نوبت است ز فرهاد کم نیم

با تیشه زد به فرق خود و شد خموش گفت)

بنویس پُر شده است خزانه، امیر ما

بس با کفایت است (نه، آدم فروش گفت)

آباد کرد مسجد و محراب شهر را

)کله منار ساخت به زیر نقوش گفت(**

بند امیر بود رُخش در رخ امیر

دل غلغله و نیل: به جوش و خروش، گفت

قم، ۵/۱۱/۱۳۸۹

عشقی که جوهری است

به پیشگاه پویاترین نام عالم هستی حضرت ختمی مرتبت(ص)

موج است هر چه هست، چه دریاست نام تو

صبحی که صادق است و فرداست نام تو

در وصف گیسوان تو قرآن قصیده خواند

«یا سین»، «الف و لام»، و «طا ها»ست نام تو

انگیزه‌ام ز خلق جهان پلکهای توست

در لوح خود نوشت که «لولا»ست نام تو

او تا نوشت نام تو را، «ایّکاد» خواند

از بس که دلرباست و زیباست نام تو

نام تو عاشقانه‌ترین نام در جهان

قلب من است، غرق تمناست نام تو

نام تو زمزم است به هر زمزمه، نه، نه

حوضی ز کوثر است، گواراست نام تو

پنهان به قطره قطرهٔ باران، محبتت

هرجا دل است و غنچه، همان جاست نام تو

عشق تو جوهری است جهان را، ز جلوه‌هاش

صد کهکشان پدید... چه پویاست نام تو

حمد و درود گفت شما را فرشتگان

در جلوه‌ها تجلی «حسنا»ست نام تو

احمد، علی ، حسن وحسین و ستاره ها...

فصل شکوفه حضرت زهراست نام تو

قم، ۱۱/۲۹/ ۱۳۸۹

سفرقندهار

خواهم ببینمش، نه شما، کردگار را

او آفریده است چنین شاهکار را؟

سبز و پر آبشار و بدیع و سخن‌سرا

خواهم ببینمش، نه شما را، بهار را

پهلو گرفته هر چه بهاران به چشم تو

تو هم که پاک برده‌ای از یاد، یار را

تا فتح گیسوان تو راهی دراز هست

آغاز کرده‌ام سفر قندهار را

در فکر یک غدیرم و نوروز و یک جهاز

باید در آسمان ببرم دست یار را

هر گاه خواستی ز دلم باخبر شوی،

تیغی بکش، به گوشهٔ ابرو، انار را

تا تیشه هست، خواب تو شیرین نمیشود

از سوی من سلام رسان شهریار را

۱۱/۱۲/۱۳۸۹

کامل شدن ماه

لبخند بر لب دارد و آرام می‌آید

از این خیابان ماه من هر شام می‌آید

هر شب تماشا میکنم کامل شده ماهم

هر چند در چشم شما او خام می‌آید

با دامن چین چین و با گامان پاورچین

او با تپشهای دلم همگام می‌آید

آزادیام در پیچ گیسویش گره خورده است

هر چند سویم حلقه حلقه دام می‌آید

چشم خیابان از ستاره پر شده امشب

ماهش دگر در هالهٔ ابهام می‌آید

احساس کوچه مثل من این هفته آشفته است

هر شام از من زودتر بر بام می‌آید

قم، ۱۸/۱۲/۸۹

هفت سین

نوروز شد، بهار شد اندیشهٔ زمین

من همچنان اسیر زمستان و پوستین

نوروز، انقلاب درونی است خاک را

امّا برای من شده دستار و آستین

در سایه نیایش زرتشت خاک رست

نوروز شد نماد از اندیشهٔ نوین

زرتشت گفت: نیک و بد است این جهان، سپس

تکرار کرد خلق جهان تا که گشت دین(۳۸)

یونان قیاس کرد و جدل ساخت از سخن

بودا شهود کرد خدا را به هند و چین

پیوند داد بلخ گل و عقل سرخ را

تا بشکفد بشر چو شقایق، چو یاسمین

امّا کسی برابر نوروز ایستاد

گفت عقل‌مان بس است، گل سرخ را بچین

کم کم بشر پرنده نشد، عنکبوت شد

با عقل خویش ساخت قفسهای آهنین

***

سینا نوشت سبز، سنایی سرود سرخ

سهمم سیاه بود در این خوان هفت سین

۱۳۸۹ /۲۵/۱۲

روز مادر

در گفتمان آیینه، دل دال برتر است

از برتری است این همه آماج خنجر است

آماج خنجر است، ولی خون نمی‌شود

خون هم اگر شود دل ما، شکل مادر است

دل شکل مادر است اگر خون شود، بلی

هر چند پر شکسته، کبوتر کبوتر است

آن قلهی بلند که لبخند می‌زند

آتشفشان داغ ولی زیر چادر است

در خون او تر است تمام شکوفه‌ها

رنگش اگر پریده و کم خون و لاغر است

مفهوم دیگر است ز مادر، سیاه‌سر

مهتابِ خسته‌ای که ز غم خاک بر سر است

چون آسمان دریغ کند ابر را ز گل،

او ابر می‌شود، جگرش عین هاجر است

پیچیده آفتاب خودش را میان ابر

شرمنده می‌رسد به نظر، روز مادر است؟

قم، ۳۱/۲/ ۱۳۹۰

هدیه

به همسرم

کیک است این دلم و نگاهت که خنجر است

خنجر بکش، تقابل ما نابرابر است

رنگ لبت همیشه قلم کرده دست من

رنگ لبت پریده، چو رخسار همسر است

درّ دری است لحن کلامت، هزارگی

یعنی چقدر قند لبانت مکرر است

حرفت درست، من که کمالی نداشتم

مالی که داشتیم، کمال برادر است

این بار هدیهای که گرفتم برای تو

در بین هدیه‌های همه همسران سر است

گل نیست، سکه نیست، نه، نه، گوشواره نیست

قلبی است پر تپش که... ببین، مال قنبر است

دیگر توان هدیهٔ بهتر نداشتم

یارانه نیست، سال جهادی که اکبر است(۳۹)

دادم به ماه تکیه شب سرنوشت را

تخت است این خیال کهام ماه بستر است

قم، ۲/۳۱/ ۱۳۹۰

بند امیر

فرا گرفته مرا التهاب بند امیر

پرم، پرم ز غزل، اضطراب بند امیر

یواش پلک بزن باز هم، یواش، یواش

که خواب رفته در آن آفتاب بند امیر

لبالب است لبم از لبان نارنجت

بزن دوباره لبم بر شراب بند امیر

لبم، لبت، لبمان، این چه بوی سوختگی است

دل و جگر که نبود این کباب بند امیر؟

سکوت سرخ لبت باز ایده داد به مارکس

چه میکند به جهان انقلاب بند امیر

چقدر ساحل عاج است موج موج تنت

همیشه باد چنین بی نقاب بند امیر

دوباره خلق شدم من ز دندههای چپت

چه نیل کرده به پا انشعاب بند امیر

نسیم گیسوی تو کف به کف صدف داده

پر از صدف شده در من حباب بند امیر

بیا بساز، دلم را، نه، شهر غلغله را

بیا بساز جلالتمآب بند امیر!

۱۲/۳/۹۰

شوق چکه چکه

ولی بهشت کردهای جهنم مرا

بهشت کردهای فرشته! عالم مرا

چه سودمان از این بهشت بی انار و سیب؟

کجا رساند این بهشت آدم مرا؟

بیا برون رویم از این بهشت بی‌پدر

بفهم شوق چکه چکه، نم نم مرا

دگر بدون تو نفس، نفس نمیکشم

تو نیز درک کن نیاز مبرم مرا

نیاز من دو چشم توست، «چشم!» تو

چرا نمیدهی حق مسلم مرا؟

مرا بکَش مرا بکُش چه کشمکش! بکش!

نفس بکش نفس نفس، نفس... دم مرا

۱۳ / ۳/ ۱۳۹۰

رفتم از پیشت

رفتم از پیشت و... در خوابم نیایی بعد از این

هوش کن! در شکل مهتابم نیایی بعد از این

این دلم تاری به دستت بود، افتاد و شکست

بی نیاز از زخم مضرابم، نیایی بعد از این

خط زدم بر دفتر سبز تغزلهای خود

ناگهانی روی اعصابم نیایی بعد از این

ساندویچت شد دلم امشب، بفرما، نوش جان

صبح در سیمای قصابم نیایی بعد از این

گفته بودی میزنی دست مرا بر زلف ماه

آن! زدی، امّا نه... زیرابم، نیایی بعد از این

از قبولت انصرافی دادهام، نازت گذشت

ای گذشته! شکل ایجابم نیایی بعد از این

فکر میکردم نباشی، خودکشی باید مرا

حال میبینم که شادابم، نیایی بعد از این

قم، ۱۳۹۰ /۱/۴

ساحل مرجان

به مناسبت برانگیختن حضرت ختم مرتبت و نا انگیختگی ما.

میخواستی فرشته، نه، انسان شود، چه شد

دنیا پر از ابوذر و سلمان شود، چه شد

چل سال مثل ابر گرستی تو در «حرا»

شاید فرات ساحل مرجان شود، چه شد

معراج رفتهای که بیاری الف و لام

تا در دل ابولهب ایمان شود، چه شد

گفتی بنی امیّه مسلمان نشد مرا

شاید دو نسل بعد مسلمان شود، چه شد

گفتی همیشه طبع بشر اوس و خزرج است

باید به دست وحی به‌سامان شود، چه شد

قرآن چراغ عاطفه، فانوس عاشقی است

منشور جاودانه، که فرمان شود چه شد

گفتی علی ولی است به معنای بال و پر

آدم پرندهای است که پرّان شود، چه شد

گفتی که عقل دشمن دین خوارج است

باید کنار وحی، فروزان شود، چه شد

مرجان نشد که ساحل مرجانه شد فرات

اینجا سکینه شعله به دامان شود، چه شد

انسان اسیر شکّ شده، حتی به خویشتن

حتی اگر اقامهٔ برهان شود، چه شد

یکٔ تکه کاغذ است تمام هویّتش

میخواستی فرشته، نه، انسان شود، چه شد

قم، ۸/۴/۱۳۹۰

دهان پسته

از بلوغ باغهای پسته می‌رسی

پسته را سر دلم شکسته می‌رسی

مردمان همه نماز عید می‌برند

این چنین که تو خجسته می‌رسی

در مسیر چشم خویش هر چه پنجره است

دست می‌کشی به ابر و شسته می‌رسی

تا دلم هوای تازه می‌کند هوس

غنچه می‌شوی و دسته دسته می‌رسی

با دهان روزه انتظار ماه نو...

ناگهان تو با دهان پسته می‌رسی

جامی از شراب می‌دهی به دست من

هر چه رشته غم گسسته می‌رسی

۱۳۹۰ /۱۱/۴

عروس پامیر

به منجی وطن که خواهد آمد، شاید به شکل یک غزل بانو.

سلام شعله! که از نوبهار می‌آیی

شقایقی که ز شهر مزار می‌آیی

شبیه لشکرچنگیز نیست چشمانت

ز کوه قاف چنین باوقار می‌آیی؟

پر از انار، نه کوکنار، راه ابریشم!

چه فاتحانه سوی قندهار می‌آیی

همیشه چشم وطن انتظار یک منجی است

تویی! چنین که سیاستمدار می‌آیی.

به جستجوی تو یک عمر حافظ و بیدل

ورق ورق زده‌ام، شهریار! میایی؟

دو چشمِ منتظرم جوی مولیان شده‌اند

امیر! کی تو بر اسپت سوار می‌آیی؟

چنان به عشوه و نازی همین که می‌آیی

ز روزگار کشیده دمار می‌آیی

همیشه چشم به راه تو ام، ولی این بار

غزال گونه، کجاها شکار می‌آیی؟

شبی به خواب، لب چشمه‌ای، تو را دیدم

که ناگهان... و به دستت انار می‌آیی

بلی که می‌دانم، نیست اعتماد به خواب

ولی اگر که بمیرم مزار می‌آیی؟

قم، ۱۱/۴/ ۱۳۹۰

غم همیشگی

غم همیشگی من «وطن وطن» شده است

به گردنم غم آوارگی رسن شده است

وطن به پهنهٔ شعر من آرمانشهر است

تمام فلسفهٔ شعر من وطن شده است

اگر چه جوهرهٔ دین من جهان‌وطنی است

برای چند کفن‌کش ولی کفن شده است

ز نسل ناصر خسرو سخن‌سرای نماند

هر آنچه دُرّ دری، خرج انجمن شده است

و هر چه انجمن شعر، عاشق‌اند امّا

حماسه‌ها همگی منتهی به زن شده است

هزاره‌اند و سیدند و تاجک و پشتون

برادران همه در جنگ تن به تن شده است

وطن چو مادر پیری کنار ایستاده

دوباره محو تماشای باختن شده است

دوباره باخته مادر، و لیک دخترکش

به گریه گیسوی او را به بافتن شده است

و کودک دگرش که هنوز آواره است

قلم گرفته و سرگرم ساختن شده است

و من چگونه نگاهش کنم به چشمانی

که گر گرفته و گرم گداختن شده است؟

قم، ۱۱/۴/ ۱۳۹۰

نتوان از تو گذشت

به معشوقم وطن بانو

از تو سخت است گذشتن، نتوان از تو گذشت

بعد از آنم که شدی «من»، نتوان از تو گذشت

زنده ام با تو و با ناز تو هم می‌میرم

من شدم لاله، تو لادن، نتوان از تو گذشت

می‌توان دل به لب چاقوی جرّاح سپرد

قدر حتی سر سوزن نتوان از تو گذشت

من نبودم که به یک پلک تو پیدا کردی

بعد از آن چشم گشودن نتوان از تو گذشت

مسئله بود و نبود است، نه توصیف دو چشم

بین بودن و نبودن نتوان از تو گذشت

سرنوشت است، که... شاید نرسیدیم به هم

به دلیل نرسیدن نتوان از تو گذشت

قم، ۱۲/ ۴/ ۱۳۹۰

برف‌کوچ سالنگ

به گیسوان برفی مادرمان میهن

ز من مخواه که یک لحظه بی غمت باشم

و بی خیال ز غمهای عالمت باشم

چقدر پیش تو من سالها کم آمده‌ام

دگر مخواه که در غصه هم کمت باشم

غمت اگر چه برایم جهنم است ولی

بگو چگونه جدا از جهنمت باشم؟

ز گیسوان تو پیداست ماه شعبانم

اجازه هست که ماه محرّمت باشم؟

بیا کمی تو خودت را به جای من بگذار

و فکر کن تو که یک لحظه من غمت باشم

غمت وطن شده در شعرهام، حنظله جان!

در اختیار خودم نیست ملهمت باشم

اسیر قوس خود و برف‌کوچ سالنگم

چگونه نقشهٔ راه بریشمت باشم؟

غم تو روح غزلهای من شده است دگر

به بر بگیر که عیسای مریمت باشم

قم، ۱۳/۴/۱۳۹۰

هلا نیمه شعبان شده است!

تصاویری از آرمان‌شهر مهدوی

چشم من باز در آیینه چراغان شده است

پنجره منظرهٔ شرشر باران شده است

خواب دیدم که سوار آمده از سمت غروب

یال اسپی است نگاهم که خرامان شده است

آسمان آبی محض و... «به تماشا سوگند»

سر به سجده اورستی که مسلمان شده است

هرچه نارنجک و موشک و فشنگ و زنجیر

گل پیچک، گل گیسو

، گل دامان شده است

قرص مهتاب برای همه در دسترس است

نان، چنان غصّه که امروز، فراوان شده است

می‌توان رفت به قونیه و تبریز ز بلخ

خاک و خون لغو ز هوّیت انسان شده است

سر به سر باختران، خاور دور و نزدیک

نیل و اطلس همه آمادهٔ توفان شده است

در رکوع است کسی گریه‌کنان، پرسیدم

گفت شیطان بزرگ است، پشیمان شده است

دست در دست، بشر، مرد و زن و کودک و پیر

پایکوب‌اند: «هلا، نیمهٔ شعبان شده است»

قم، ۱۳/۴/۱۳۹۰

هفت گام عشق

من به خواب میروم تو هم بیا دگر... بهار

ای یکاد خواندهام، نمیشوی نظر، بهار

خواب من به رنگ گیسوان توست ناگزیر

ظالمانه، ریخته ز فرق تا کمر... بهار

فکر کردهای که عاشقی فقط پیامک است

کشف توست عشق بی‌خطر و بی‌ضرر؟ بهار

مثل من، بدون آینه، سفر به روی ماه...

گام اول است شهر عشق را سفر بهار

سر به شانههای موج گام دوم شماست

رخ به رخ شدن به هر چه ماجرا، خطر...بهار

کام سومش پری شدن به کوه قاف بود

تو که تازه باز گشتهای نرو دگر... بهار

کام چارمین غزل بخوان به شیوهٔ خودت

هر چه غم بریز از لبان نیشکر بهار

کام پنجمش بدون قاعده است هر چه پیر

گفت تو بگو «به چشم»، بی اگر مگر... بهار

کام شش کنار رود، چشمه، تکیه بر درخت

شعله زن مرا، کباب کن دل و جگر... بهار

کام هفتمش که هست چشمهای تو خمار

میشوی دگر خود تو صاحب نظر بهار !

قم، ۱۵/۴/۱۳۹۰

در تیک تاک ساعت

من بغض ناچکیده در تیک تاک ساعت

باران میده میده در تیک تاک ساعت

ضربان قلب من تند آرام قلب ساعت

انگار آرمیده در تیک تاک، ساعت

انگار خیره مانده در نقطهای نگاهش

چیزی به نقطه دیده، در تیک تاک، ساعت؟

شاید صدای پایی پیچیده پشت باران

شاید ولی شنیده در تیک تاک ساعت

ثانیّه گردِ من تو، من هم دقیقه گردت

دورم زدی! وزیده در تیک تاک ساعت!

ساعت که پنج عصر است او رفته گل... ولی حیف

گل اشتباه چیده در تیک تاک ساعت

عقرب که نیست اینجا ما را گزیده باشد

این عقربه گزیده در تیک تاک ساعت

قم، ۱۶/۴/۱۳۸۹

دیر یعنی چه

بد جور درگیرم تو را، درگیر یعنی چه؟

یعنی به زنجیرم تو را، زنجیر یعنی چه؟

زنجیر یعنی عکس تو، تصویر رؤیاهام

من عکس را میفهمم و تصویر یعنی چه؟

تصویر یعنی برق چشمانت که آتش زد...

چشمم که دارد برق؟ این تعبیر یعنی چه؟

یعنی نشانم دادهای بلخ و بخارا را

گرگ است چشمانت، بگو کشمیر یعنی چه؟

یعنی که من پیر و تو سرشار جوانیها

دیگر نپرس از عاشقت که پیر یعنی چه

یعنی که هم‌سن تو بودم تا کنار مرز

آوارگیها کرد غافلگیر، یعنی چه؟

یعنی که من هم مثل تو یک قلّه‌ای بودم

ابری ز غربت آمد و تسخیر... یعنی چه؟

بسیار خامی ای همه لبخند! میفهمی؟

من در غزلهایم شدم تقطیر یعنی چه؟

دیدی چه‌سان نام تو را با غم عوض کردم

دیگر نگو جانم به لب! تبخیر یعنی چه؟

شاید بفمی سالها بعد از غزلهایم

پاسخ پیامک را نوشتن دیر یعنی چه؟

قم، ۱۶/۴/ ۱۳۹۰

غم تو دختر آواره است

برای گیسوی خونینت چه عاشقانه غزل گفتم

لبت، چنان عرب وحشی، به لب گزیده هبل گفتم

و خاطرات لب مرز است لبت به روی لبم هر شب

ولی من این من دیوانه تو را چه جام عسل گفتم!

غم تو دختر آواره است که قد کشید و در آتش سوخت

مرا ولی من ناهنجار بیا بیا به بغل گفتم

غم تو دختر فرخار است کنار بستر من هر شب

چگونه عرضه کنم او را به سازمان ملل، گفتم

رسیدنم به تو زخمی شد شبیه حضرت معصومه

که آرزوی خراسانش به قم گرفت اجل، گفتم

تو را نوشتم و مریم شد تو را نوشتم و سه نقطه

دگر توان نوشتن نیست که بغض کوه و کتل... گفتم

تو ارجمندترین امّا چه کم ز شاه جهانم من

بسازمت ز غزل قصری شبیه تاج محل گفتم

اسیر دست مسلمانم که دام کرده نمازش را

شکست قامت مولا را اُحُد نه، جنگ جمل... گفتم

۱۹/۴/۱۳۹۰

خیال ماه زندانی

چه گیسوی پریشانی است اشعاری که من دیدم

چه ابری و چه بارانی است اشعاری که من دیدم

ز پشت واژههایت گریهٔ مهتاب میآید

خیال ماهِ زندانی است، اشعاری که من دیدم

چه آتش سوزی‌ای در جنگل شعر تو افتاده

پر از غمهای انسانی است اشعاری که من دیدم

بنی آدم چه اعضایی؟ کهام شیخ اجل فرمود

جهان ما چه حیوانی است!... اشعاری که من دیدم

فراتر از نمازی تو به معراجی که من خواندم

سراسر نامسلمانی است اشعاری که من دیدم

در اشعار تو یک طاووس بین شعله میسوزد

ولی ققنوس پایانی است اشعاری که من دیدم

در این آتش که افتاده است ابراهیم گل کردی

گلستان در گلستانی است اشعاری که من دیدم

دو چشمت کاسهٔ خون مثل خورشید لب ساحل

چه اقیانوس طوفانی است اشعاری که من دیدم

نشسته چشم در چشم افق با بغض ترکیده

شروع جشن شعبانی است اشعاری که من دیدم

قم، ۲۱/۴/۱۳۹۰

صبح شما روشن

به همزبانان همدل ایرانی

زد آفتاب به فنجانم، سلام، صبح شما روشن

به هر کجای وطن باشی، دلت چو پنجرهها روشن

زبان سرخ تو در کامم و چشمهای تو پروانه

شدم به محضر چشمانت چو شمع بی سر و پا روشن

لبت که قند سمرقند است بخند بلخ و بخارا را

بخند تا که خراسانم شود چو صبح و صدا روشن

دو چشم حافظ و عطارند دو شهر غزنه و نیشابور

به سان چشم دو تا عاشق به عشق هم و جدا... روشن

دو سیب سرخ بدخشاناند دو گونهات به هوسناکی

بلوغ دختر فرخاری! رخت ز شرم و حیا روشن

دوشنبه، کابل و تهراناند به‌سان پلک و مژه، ابرو

بزن تو پلک و من ابرو که قلبت عرش خدا... روشن

خزر خزر پر از آرامش محیط سبز خیالاتت

اگر به خاک زنی دستت شود چو جام طلا روشن

۲۵/۴/۱۳۹۰

مشاعره ۱

چگونه عاشقی که فکر پیرهن نمیکنی

شهید چشم خویش را چرا کفن نمیکنی؟

مهاجرم هنوز پشت مرز پلکهای تو

نمیزنی تو پلک و دعوت وطن نمیکنی

گسیل داشتی تو لشکر نگاه پُر مژه

که تیر میزنند... و جنگ تن به تن نمیکنی

مشاعره است بین ما هر آن که باخت چه؟ بگو!

همیشه میبری تو، فکر باختن نمیکنی؟

چمن شده است دسته‌های گل که آب داده‌ام

تو هم تبسمی نثار این چمن نمی‌کنی؟

چه پرستاره اند دست و دامنت، هزار شب!

ستاره‌ای در آسمان به نام من نمی‌کنی؟

قم، ۲۹/۴/۱۳۹۰

مشاعره ۲

مشاعره؟ شروع با خودت غزل تویی

به لب بزن لبان واژه را عسل تویی

زبان سرخ توست وزن شعرهای من

مفاعلن مفاعلن فعل فعل تویی

وگفته‌اند میرسد تو را به هر کجا...

تو میرسی چنین مرا مگر اجل تویی؟

شبیه قصه‌های کودکی است لهجهات

تو شهرزاد شعر گو! اتل متل تویی!

مهاجرم که معضلی است بودنم به شهر

من از خودم فرار کرده‌ام بغل تویی

۱/۵/۹۰

هلال رمضان

گوشهٔ ابروی یار است هلال رمضان

خم و کج کج به شکار است هلال رمضان

ماه، پنهان شده در گوشهٔ ابروی خودش

عشوه فرموده، نگار است هلال رمضان

پلک پسته به پس چادر طنّازی خویش

چشم یاری که خمار است هلال رمضان

هرچه ناز است و کرشمه است در آن جمع شده

«دخترا شیشته قطار» است هلال رمضان

بر سر نیزه گل سرخ به نرگس می‌گفت:

چشم بگشای! سپاره است هلال رمضان

لب یک جوی، دو تا غنچهٔ هم‌بغض چه شاد

مژده می‌داد، بهار است هلال رمضان

دل آهن شده و زنگ زده! بال بزن

فرصت اشک و دو تار است هلال رمضان

چقدر بال زدن دغدغه‌ات کنج قفس؟

پر گشا! راه فرار است هلال رمضان

به تماشای هلال آمده‌ام امشب من

گوشهٔ ابروی یار است هلال رمضان

قم، ۹/۵ /۱۳۹۰

سفر مرقد مولا

به شاعر گرامی تکتم حسینی

خوش به حالت سفر مرقد مولا رفتی

به سلام دل صدپارهٔ زهرا رفتی

تا دو سه روز دگر در نجفی گرم طواف

قطره بودی که شب قدر به دریا رفتی

سرخ رویی ز فراوانی غمهای جهان

پیش مولای خود از زخم شکوفا رفتی

آنقدر از دل صد پاره غزل میخواندی

که دل یار تو را گشت پذیرا، رفتی

نگرانم من از آیندهٔ این خاک سیاه

بس که با بعض و «خدایا و خدایا» رفتی

«ابرهای همه عالم به دلم می گرید»

بال در بال کدام ابر تو امّا رفتی؟

و سلامی برسان از دل سنگم، ساقی!

هر زمان در حرم حضرت سقا رفتی

نام سقا شب موج و حرم موسیقی است

رقص خنجر به دو ابرو بنما تا رفتی

رقص دوم جگر تشنه فقط دست افشان

هر زمان علقمه یعنی لب دریا رفتی

قتلگاه آخر مستی است، ز خود عریان شو

گیسو و دست و سر افشان اگر آنجا رفتی

آخر عشق به زیبایی زینب محو است

شام را فکر کن امروز که فردا رفتی

قم، ۱۳/۵/۱۳۹۰

فال قهوه

به فال قهوه پیدا کردم آن چشمان رنگین را

که کولی گفت ننوشته است در تقدیر تو این را

که ننوشته است کولی جان؟ خودت بنویس در فالم

وگرنه سخت بر هم میزنم تقدیر و تکوین را

چنان در هم بریزم منطق آیینههایت را

که دیگر فرق نتوانی ز هم زین و تبرزین را

×××

و کولی گفت: «شاهین شو!» شدم، پرواز هم کردم

ولی آتش زدی با یک نگاهت بال شاهین را

کدامین کولی‌ای از استکان آرد در آغوشم

تو را که سوختی ای فال قهوه بال و بالین را

تو خورشیدی و من پیراهنی از شب به تن دارم

به روی زخمهایم می‌کشی دامان چین چین را؟

سراسر ناز میآیی عروس بندر فانوس!

تغافل میکنی در لابه‌لای ناز، تمکین را

×××

خرامان میرود از سنگفرش قلهها، بانو

نمیبیند ولی در زیر پا پرهای خونین را

قم، ۱۴/۵/۱۳۹۰

بادام تلخ

به کودکان محروم دایکندی

رفتم به خوابِ نازِ همه ماهواره‌ها

امّا نبود اشک شما ماهپاره‌ها

اشک شما که تلخ‌ترین عکس عصرهاست،

عکسی که خواب مانده سر خار و خاره‌ها

ناقوس‌ها فریفتهٔ دنگ دنگ خویش

نام خلیفه‌هاست اذان مناره ها

دیدم هزار بار و فرو ریختم ز شرم

قلب شما شکست به جرم قواره‌ها

در هیچ متن نام شما اصل قصه نیست

جاری است مثل اشک همیشه کناره‌ها

«کاتب» که بغض تلخ قلم بود، سالها

با نام‌تان گریست به رمز واشاره‌ها

***

شیرین نشد نگاه تو با هیچ دستگاه

بادام تلخ بوده نژاد هزاره‌ها

قم، ۳۱/۵/ ۱۳۹۰

به کدامین گناه

به کدامین گناه خنجر زد؟

شرک بود این که کفتری پرزد؟!

چه غریبانه یا رضا می‌گفت

آخرین لحظه‌ای که پرپر زد

پرکشیدن در این جهان جرم است

هر که آمد پرنده را سر زد

ـ رافضی و هزاره و شیعه!

حکم تکفیر بر کبوتر زد

×

بوی ضحاک می‌دهد این تیغ

کیست این اژدری که چنبر زد؟

سالها پیش‌تر همین خنجر

سجده رفت و به فرق حیدر زد

شمر شد یک زمان به شط فرات

تیر را بر گلوی اصغر زد

روز دیگر کنار بند امیر

شعله در گیسوی صنوبر زد

×××

خون ما راز سرخ‌رویی ماست

کربلا را چقدر خنجر زد؟

۲۸/۷/۱۳۹۰

شرشر کاریز

غم میزند جوانه و پاییز میشود

خش خش دلم... چو شعله دلاویز میشود

دل شعله نه... به سان یکی برگ خشک کاج

خش خش کنان به پای تو آویز میشود

چشم تو را نگاه... و چنین مینویسمش

خورشید از آن دو پنجره سرریز میشود

زل میزنی و زلزله آشوب میکند

در بلخ باز حملهٔ چنگیز میشود

تو گندمی به وسوسه، این دستهای من

بی اعتنا به واژهٔ پرهیز میشود

باد از شمال شرق دلم در وزیدن است

امشب دلم دوباره غزل‌خیز میشود

شعری که از نگاه تو الهام شد به باغ

پاییز نه، که شر شر کاریز میشود

۲۵/۸/۱۳۹۰

دو هفت سال و دو تا چین(۴۰)

چه بی قرار و چه بی بغض و بی کلام، وطن!

من آمده به تماشای تو، سلام وطن!

شنیده کودک تو بوی سبز پیرهنت

و گویدش که نرو پیش، هست دام، وطن

چه سالهاست که تبعید شانه‌های تو ام

اشاره کن که دگر پرزده بیام، وطن!

بله! چو دامن چین چین توست پیشانیم

سپید گیس شدم در عراق و شام، وطن!

دو هفت سال و دو تا چین، کمال بی‌دردی است

نسوخته، به فراقت شدم تمام وطن

اسیر جنگل مازندران شده دل من

کجاست شیههٔ آن تک‌سوار سام، وطن!

دو بی‌کسیم به دو سوی هیرمند رها

نمی‌دهد دگر اینجا خدا پیام، وطن!

پیام نه، که دگر قطره‌های باران نیز

دریغ کرده ز چشم من التیام، وطن!

«بیا بریم...» چگونه؟ ولی نمی‌گویند

چگونه باز کنم گام را ز گام، وطن!

و بی‌دلیل، چو من، چشم در غروب، بخند

که در گلو نکند بغضت ازدحام، وطن!

زابل، ۱/۹/۱۳۹۰

از بنفش جهان دو چشم تو

پیداست از بنفش جهان دو چشم تو

شهری که سوخته است میان دو چشم تو

زرتشتی است رقص نگاه تو نوبهار

آتشکده است آدمیان دو چشم تو

اسفندیار، کشتهٔ چشم سیاه توست

چوب گز است جنس کمان دو چشم تو

در اهتزاز مانده درفش کیان هنوز

در بادهای سرکش سیستان چشم تو

پُر لعل میشود جگرم چون لبت که سرخ

تا فکر میکنم به بدخشان چشم تو

شاید «شهید» بوده تبارت که این چنین

جاری است شعر از خلجان دو چشم تو

ایران باستان مرا زنده کردهای

رخشنده باد نسل کیان دو چشم تو

قم، ۱۳۹۰/ ۳/۹

مرز سمرقند

سیمرغ در پرواز بود از کنج چشمانت

پشت درختان گزِ انبوهِ مژگانت

شاه پدر هم تشنهی خون منی تلخ است!

بنشان به روی دیدگانم نوک پیکانت

آن گاه با تیری که از خونم شده رنگین

از نو بکش جغرافیای خاک ایرانت

بلخی بکش در آن که زرتشت اهورایی

آتش دمیده در بهارستان ایمانت

خال کنار چشمهایت مرز چین باشد

هرچند آهوی ختن گلهای دامانت

در سمت چپ، خال لبت مرز سمرقندش

چشمان من رخشی که رو سوی سمنگانت

خود را چو شیرازی بکش با سعدی و حافظ

تیمور شاه اما نباشد نام سلطانت

می خواهم امّا مال من باشی فقط، حتی

حافظ نبیند عکس یارش را به فنجانت

قم، ۱۳۹۰/ ۹/ ۷

ماه بنیهاشم

هرچند پلکهای تو حل مسایل است

تحلیل گفتمانی چشم تو مشکل است

با عقل در سواحل چشمت قدم زدن

پروانه‌ای که بال فروبسته در گل است

تو آخرین تجلی عشقی و کربلا

تا شام و تا مدینه‌اش هفتاد منزل است

چشمان تو چه دید به گودال قتلگاه

بر نیزه خون‌چکان سر قرآن نازل است؟

دست و دهان کوفه به دارالاماره بند

خنجر بکش که کشتهٔ چشمان تو دل است

در قتلگاه، قاتل چشم تو تیر بود

اما به قصر تیر نگاه تو قاتل است

از کربلا تو ماه بنی‌هاشمی به بعد

بین تو و مدینه فقط شام حایل است

فهم بلند چاه و شب پرستاره را

از نخلها بپرس فقط، کوفه جاهل است

یک قطره اشک سر زد و لبریز شد غزل

تحلیل گفتمانی چشم تو مشکل است

۱۰ /۹/ ۱۳۹۰

گهواره ها را منفجر کردند

تقدیم به شهدای روز عاشورای شهر کابل در زیارتگاه حضرت اباالفضل

از شیشه‌های شهر کابل خون چکان پیداست

آیینه‌های شهرمان هر روز عاشوراست

از شانه‌اش افتاد در پای علم پرخون

این بار دستان رقیّه در حرم سقاست

گیسو به گیسو دختران آغشته در خون‌اند

در مخته‌ها بغضی که ترکیده است، «یا زهرا»ست

گیسوی سرخ کودکت را ناز کن، مادرا!

اصغر همیشه در میان خون خود لالاست

از چشم خونینی که بین جا نماز افتاد،

باید بدانی سجده‌گاهش تربت مولاست

پریرزنان قلبی میان کوچه می‌خواند

رنگ حنا هر جا چرا رنگ عروسی‌هاست؟

سبزینه‌پوشی می‌زند فریاد در تصویر

یعنی که زینب باز بین کشته‌ها تنهاست

+++

پای علم یک دختر معصوم می‌گرید

دست سکینه همچنان در دامن آقاست

گهواره‌ها را منفجر کردند خواب‌آلود

شام غریبان شمع‌ها آبستن فرداست

خون شما دامان‌شان را زود می‌گیرد

خون شما از جنس طوفانهای عاشوراست

قم، ۱۵/۹/۱۳۹۰

قسمتم از تو

کاشکی خواب و به مژگان تو باشم هر شب

چای باشم و به فنجان تو باشم هر شب

کاش مثل جگر سوخته در سیخ نگاه

تکه تکه به سر خوان تو باشم هر شب

میکشی بر سر شب دست چنان فرخ‌زاد(۴۱)

کاشکی من شب ایوان تو باشم هر شب

فصل پاییز که از پنجره تب میریزد

کاشکی تب شده در جان تو باشم هر شب

قهوهی تلخ شدن قسمت من بود از تو

رنگ گیسوی پریشان تو باشم هر شب

۲۸/۹/۱۳۹۰

بی قدر

ای بغض سنگ گشته که جاری نمی‌شوی

در حنجره که خنجر کاری نمی‌شوی

دل چون پرنده بر در و دیوار میزند

امّا تو هیچ‌گاه قناری نمی‌شوی

دل منفجر شده است که شکلی دگر شود

تو هم شکفته شکل اناری نمی‌شوی؟

ای بغض! قدر، آمد و رد شد، تو همچنان

بیقدر فکر لحظه شکاری نمی‌شوی

چون من که در گلوی خودم گیر میکنم

در خویش گیر کرده، فراری نمی‌شوی

پیداست از بهار تو سالی که پیش روست

امسال نیز خاک‌سپاری نمی‌شوی

قم، ۱۸/۵/۱۳۹۰

با قلم مو پیکر شهمامه را

کیستی هم بغض من! طعم صدایت آشنا است؟

شرشر زنجیرهای اشکهایت آشنا است

یک کمی همرنگ شیرین ارزگان منی

روی صخره قطره قطره رد پایت آشنا است

صورتت سرخ است با سیلی چونان ساحل زموج

در شب آوارگی‌ها روشنایت آشنا است

یاد گوهر شاد میافتند کاشی های شهر

در خراسان کوچه کوچه این حکایت آشنا است

بیشه بیشه از نگاهت آهوان رم می‌کنند

قلهی پامیر با حجب و حیایت آشنا است

با قلم مو پیکر شهمامه را از نو بکش!

رنگها را چون حنا انگشتهایت آشنا است

مات کن با چشم بادامت نگاه شاه را

کابلستان با دو قصر دلگشایت آشنا است

فیل بانی می کنی شطرنج احساس مرا

کافری در کیش ها امّا خدایت آشنا است

۱۶/۱۰/۱۳۹۰ قم

[رباعیها]

[چون هلمند]

این چشمه که مواج شده چون هلمند

خورده است به آفاق نگاهت پیوند

گل را و بهار را به من بخشیدی

بر مرقد سبز آرزوها سوگند

۱۳۸۹ /۱۱/۹

آغاز

برتر ز فرشته ها و حور العین است

دستش همه جا زیر سرم بالین است

ای یارک نزدیک‌تر از جان در من!

با نام تو آغاز کنم شیرین است

۱/ ۱۰/ ۱۳۸۹

لطف خدا

اِستاد اگر مقابلم یک دنیا

شد لطف خدای شاملم یک دنیا

با عشق تو آغوش وطن شد غربت

تقدیر و سپاس از دلم یک دنیا

قم، ۱/۱۰/ ۱۳۸۹

سخن شهنامه‌ای

چون بال فرشته‌ای رسیدی از نو

در پیکر من روح دمیدی از نو

با آن سخن قشنگ شهنامه‌ای ات

انگار مرا تو آفریدی از نو

۲/۱۰/۱۳۸۹

تأیید

گفتم چو بنفشه عاشقت باشم من

هرجا بوَزی، شقایقت باشم من

هرگاه که غنچه‌گک سخن ساز کند

تأیید کنم ، موافقت باشم من

۲/۱۰/۱۳۸۹

بال خیال

بر بال خیال خویش سرگردانم

مانند عقاب می‌دهی جولانم

سرشار از این‌که بتکانی ابرو:

«یک جام دگر بگیر و من نتوانم»

۹/۱۰/۱۳۸۹

موافقت

یک‌بار تو هم بگو دقم می‌باشی
در قول و غزل موافقم می‌باشی
من گفته‌ام و بار دگر می گویم
این بار تویی که خالقم می‌باشی
۱۱/۱۰/۱۳۸۹

کیش و مات

تصویر شدی کمی سپس کات شدی
با آینه ممنوع ملاقات شدی
دیگر نه پیامک و نه زنگی از تو
انگار که من کیشم و تو مات شدی
۱۱/۱۰/۱۳۸۹

آرزو

بی ماه روی تو روزگارم تاریک
این دل چو هلال ابروانت باریک
ای کاش ستاره خال در کنج لبت
می گشتم من به آرزوها نزدیک
۱۳۸۹ /۱۲/۱۰

دار

می‌خواهمت ای یار که یارم باشی
روزم باشی و روزگارم باشی
بر گردن مرگ خویش می‌آویزم
آنگاه که ای سرو! تو دارم باشی
۱۲/۱۰/۱۳۸۹

مهمان

ای ماه! بیا و خانه را ویران کن
خود را ز حجاب ابرها عریان کن

یک شام مرا زخاک بردار و ببر

در خانهٔ خود به آسمان مهمان کن

۱۳۸۹ /۱۲/۱۰

دو بیتی

کج ابرو

کج است امروز ابروی دوبیتی

دو چشم لاله‌ها سوی دوبیتی

زِ شهد تازهی سرخ لبانت

عسل ساز است کندوی دوبیتی

۱۰/۱۰/۱۳۸۹

مشق دوبیتی

پر از جام غزل شهد لبانت

بلند از صد قصیده گیسوانت

من امشب می‌کشم مشق دوبیتی

زِ روی شاهکار ابروانت

۱۰/۱۰/۱۳۸۹

اعجاز

همیشه دست‌هایش در قنوت است

طلبکار از خدای لایموت است

به ما تا می‌رسد قربان اعجاز!

گلویش پُر زِ تار عنکبوت است!

۱۰/۱۰/۱۳۸۹ قم

ستاره

زِ رویت شعله‌ای اندوختم من

چراغ ماه را افروختم من

خودم چون یک ستاره گوشهی شب

نشستم تا سراپا سوختم من

۱۱/ ۱۰/ ۱۳۸۹ قم

بی‌غم

تو دیشب چون پری در آب رفتی
و یا در بستر مهتاب رفتی؟
زدی کبریت و من آتش گرفتم
خودت آرام و بی‌غم خواب رفتی!
۱۳۸۹ /۱۱/۱۰ قم

آغاز

به نامت می‌کنم آغاز خود را
به نازت می‌دهم سُر سازِ خود را
شبیه دمبوره تا می‌نوازی
کبوتر می‌کنم آواز خود را
۱۳/۱۰/۱۳۸۹

برو خانه

ز هفته، چهارشنبه‌ها شده گم
سه شنبه شار مار و شار گندم
عجب لجباز بوده این عجوزه
برو خانه برو خورشید خانم!

همدلی

صدایت هست و سیما مانده پنهان
ز چشمانم تماشا مانده پنهان
دریغا همدلی‌های من و تو
همیشه در غزل‌ها مانده پنهان
۱۸/۱۲/۱۳۸۹ قم

پی نوشت

(۱)شامگاهی دخترم «زینب» گفت: بابا چرا همیشه بچه های کوچه به من می گویند «افغانی» . گفتم دخترم مهم نیست ما افغانییم. پاسخ داد «با با من افغانی نیم» از آن لحظه این شعر در جانم شعله زد.
(۲) . معبدی بوده است پر زایر در بلخ باستان.
(۳) . پیامبر به ابوذر:دو شهر را جبرییل را بر پر مبارک خویش حمل می کند: طرابلس و بلخ . (۴) کنج شایگان نام کتابخانه ای

مشهور در بلخ باستان.

(۵) تبار برمکیان به گردانندگان معبد نوبهار در بلخ می‌رسد (۶) «چهارمین کشور با نزهت که من اهورامزدا آفریدم بلخ زیبا با درفش‌های برافراشته است»/ وندیدا، فرگرد اول

(۷) نورجهان بانوی قندهاری که همسر با نفوذ جهانگیر پادشاه گورگانی هند بود.

(۸) . و آن را از بابت تعظیم « حضرت» می گفتند چنانکه مسعود سعد گفته :

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین

برآن محجل تازی نژاد بستم زین (لغت نامه دهخدا،مدخل غزنین)

.(۹) نام اصلی شاهکار فردوسی که امروزه به شاهنامه مشهور است.

(۱۰) . کشف المحجوب نام اثر نامدار هجویری است

(۱۱) . نام زادگاهم درجاغوری از توابع ولایت غزنی .

(۱۲) . نام کوهی در سنکشانده. که همنام پامیر نامدار است.

(۱۳) میچید: ستاره

(۱۴) رنگین کمان (۱۵) . کلیات خمس

. همان قزوینی است که در تنگنای قافیه چنین شده است. (۱۶)

. برار=برادر(۱۷)

(۱۸) . حضرت علی (علیه السلام): هنگامی که قائم ما قیام کند، درندگان و حیوانات اهلی با هم آشتی می‌کنند، به طوری که زنی از عراق به شام می‌رود بدون آن که درنده‌ای او را بترساند یا از آن حیوان بترسد. (۱۹) . امام صادق(علیه السلام): علم و دانش ۲۷ حرف است و آنچه پیامبران آورده اند، تنها دو حرف آن است و مردم تاکنون دو حرف را یاد گرفته اند. اما زمانی که قائم ما قیام کند ۲۵ حرف دیگر آن را بیرون می‌آورد و میان مردم گسترش می‌دهد و آن دو حرف دیگر را ضمیمه ی ۲۵ حرف می‌کند تا این که مجموع ۲۷ حرف را نشر می‌دهد. (۲۰) . پیامبر: مردی از اهل بیت من خروج می‌کند. از آسمان بر او برکت نازل می‌شود و زمین برکت‌های خود را برای او بیرون می‌دهد. (۲۱) امام صادق(علیه السلام) :هنگامی که قائم آل محمد قیام کند، در بین مردم، طبق قضاوت داوود حکم صادر می‌کند و احتیاجی به دلیل ظاهری پیدا نمی کند (زیرا) خداوند حکم واقعی را به او الهام می‌کند و آن حضرت بر طبق آن، حکم صادر می‌نماید. (۲۲) چو خورشید تابان میان هوا / نشسته بر او شاه فرمان روا

جهان انجمن شد بر تخت اوی/ فرومانده از فرهٔ بخت اوی

به جمشید بر، گوهر افشاندند/ مر آن روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین/ برآسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان به شادی بیاراستند/ می و جام و رامشگران خواستند

چنین روز فرخ از آن روزگار/ بمانده از آن خسروان یادگار. فردوسی.

(۲۳) . در منابع آمده است که رابطه زرتشت به عنوان پیامبر با اهورامزدا در روز نوروز برقرار شده است. بر این اساس آغاز رسالت او را روز نوروز دانسته اند.

(۲۴) . ازدحام ،شلوغ

(۲۵) به باور مردم افغانستان نوروز مصادف است با روز به خلافت رسیدن امام علی (ع)

(۲۶) اشاره به کاهگل کردن جاده توسط مردم بامیان باز در اعتراض به محرومیتهای این منطقه.

(۲۷) یارانه در شعر مولانا بلخی به معنی یاری وکمک به کار رفته است:

هرکه زین رنج مرا باز یکی یارانه

بکند در عوض آن بکنم من صدبار (۲۸) شکل گفتاری «طناب بازی» در لهجهٔ هزارگی.

(۲۹) نام کتاب بوعلی سینا

(۳۰) جرقه

(۳۱) نام یکی از تندیس‌های بامیان که به شکل زن است.

(۳۲) اشاره به نظرمشهورعامیانه وسنتی که زن را آفریده شده از دنده چپ مرد میداند.

(۳۳) اعور: فرد یک چشم

(۳۴) وفدیناه بذبح عظیم / سورهٔ صافات، آیه ۱۰۷

(۳۵) پسادست: نسیه

(۳۶) این غزل ناظر به بعضی از مفاهیم واندیشه های نیچه سروده شده است.(مرگ با شکوه، ابرمرد،تراژیک بودن زندگی، یأس، حقیقت وپندار،)

(۳۷) از نگاه محتوایی این شعر در دور بخش تقسیم می‌شود: بخشهای بیرون پرانتز را سخن رسمی کاتب وسفارش "دربار "تلقی کنید و بخشهای داخل پرانتز را نظر خود کاتب . جز بیت پایانی که توصیف خودم از جاودان یاد کاتب است.

(۳۸) تلمیحی به سخن نیچه که معتقد است دوالیسم و تقسیم جهان به نیک و بد نخستین بار توسط زرتشت انجام پذیرفت.

(۳۹) . سال ۱۳۹۰ در ایران سال جهاد اقتصادی نام گذاری شد.

(۴۰). یکی از پر احساس‌ترین برنامه‌های کنگرهٔ ملی شعر سیستان بازدید دسته‌جمعی مهمانان شاعر از مرز ایران با افغانستان بود. من بچگانه‌تر از همه دوست داشتم که کمی پیشتر به سمت افغانستان بروم، امّا میزبانان مسول با تاکید می‌گفتند پیش‌تر نروید که شلیک می‌کنند. سپاس از استاد عباس باقری به خاطر حسن مدیریت و فراهم سازی این تجربهٔ تکرار نا پذیر.

(۴۱) . دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده شب می کشم (فروغ فرخزاد) -- --------------

--------------- -------------- --

--

یک شعله نوبهاران

غزلها

دور تر از چشم اقیانوس

باران چه رنگین می چکد از بال این طاووس

آشوب رنگ است این چمن با شورش فانوس؟

این کیست این روشن که آنجا ماه می تابد

شاید مرا می خواند او از پشت اقیانوس

هر چند چشمانم به زیر برفها گم شد

اما نبودم هیچگاه از آسمان مایوس

با بال یک پروانه شستم چشمهایم را

پر می کشم تا دورتر از چشم اقیانوس

تا دورتر تا باغهای از ازل سرسبز

جاری ست پای هر درختش جویی از فانوس

آنک ببین طاووس ، آتش می زند خود را

دیگر نمی ماند میان رنگها محبوس .

جهان

جهان به روشنی برگهای انگور است

اگرچه دیده من چون زمانه‌ام کور است

کسی تمام شب از ماهتاب می‌تابد

هرآنچه پنجره امّا به شهر، شبکور است

نوشته‌اند به برگ شقایق وحشی

که شهر دوست ز پندار این و آن دور است

خوشا به حال ستاره که از زمین کوچید

خوشا به گل که به نام شهید، مشهور است

نگاه کن چقدر آسمان شهر آبی است

از آن دقیقه که قلب دریچه پر نور است

بیا رها شو از این عقل خودپسند ای گل!

که هر که پند پذیرد ز عقل، مزدور است

۷۷/۷ – قم

جست‌وجو

درختی، ریشه‌هایش را به گِرد ماه می‌پیچید

و ماه از لابه‌لای ریشه‌ها، چون برگ می‌لغزید

کنارش، شاعری می‌خواست تا از خویش بگریزد

به پایش واژه‌های کهنه چون زنجیر می‌پیچید

در آن‌سو – سمت باران – عارفی از نسل مولانا

جست‌وجو

درختی، ریشه‌هایش را به گِرد ماه می‌پیچید

و ماه از لابه‌لای ریشه‌ها، چون برگ می‌لغزید

کنارش، شاعری می‌خواست تا از خویش بگریزد

به پایش واژه‌های کهنه چون زنجیر می‌پیچید

چُنان فوّاره‌ای مست از وجود خویش می‌رقصید

کسی در جست‌وجوی خویش دریا را صدا می‌زد

کسی خود را میان کوچه‌های شهر می‌کاوید

شب دیگر درخت و خانه و ساحل چراغان است

خودم دیدم چراغ قریه‌مان، مهتاب می‌زایید

خودم دیدم به چشم خود میان جنگل و رؤیا

خدا از لابه‌لای برگها چون ماه می‌تابید

۷۷/۱۰ – قم

محضر گل

کجاست یک شعله نوبهاران(۱) که در شعاعش جهان کند گل

کجاست غزنین روزگاران که صبح هندوستان کند گل

نه کلک مانی، نه نقش ارژنگ، نه شعر جامی، نه رقص رومی

نه شور بهزاد کز دو کلکش، هرات در اصفهان کند گل

سپیده سر زد، نماز! شاعر! مگر نپیچید بانگ تکبیر؟

نماز کن تا ز واژه‌هایت فرشته خیزد، اذان کند گل

بخوان خدا را به واژه واژه، به جز خدا چیست لایق شعر؟

ادب نباشد به محضر گل کسی دگر بر زبان کند گل

اگر دوباره چُنان سنایی قدم نهادم به شعر و عرفان

ز چرخش رقص واژه‌هایم بشر به هفت آسمان کند گل

قسم به آتش، قسم به باران – که هر دو از جنس نوبهارند –

کسی بیاید ز مشرقی‌ها که در قدومش جهان کند گل

۷۷/۷ – قم

آب و آتش

خدای خویش را گم کرده‌ام، ای دختر هندو!

نمایان کن خدا را با تکان گوشه ابرو

نمایان کن که یخهای تعلّق بشکند در من

رهایی یابد ایمانم ز کفر این‌همه جادو

الا ای آب و آتش! این جهان از رقص تو برخاست

به‌پا شو تا جهان دیگری برپا شود با تو

به‌پا شو یک تجلّی، تا بسوزد هرچه ابلیس است

تجلّی کن که خود را گم کنم در جلوه‌ات، یاهو!

بفرما تا که دریا را میان کوزه جا سازم

برقصانم، برقصم، نعره هوهو زنم؛ هوهو!

کنار خلسه‌ام بنشین و دستم را بر آتش زن

ببین از پنج انگشت من عشقت می‌زند سوسو!

۷۷/۱۱/۱۲

حقیقت مثل مرگ

اگر مردن نباشد، زندگانی بی‌سرانجام است

هرآنچه قامت حلّاج را افراشت، اعدام است

زمین بگذار پیکر را، اگر پرواز می‌خواهی

بسا سیمرغ تا وابسته تن هست، گمنام است

نشان از پختگی دارد به روی خاک افتادن

نمی‌غلتد ز روی شاخه‌اش انجیر تا خام است

در این عالم به هرجایی که رفتم، مرگ را دیدم

به‌سان بوی با گل، زندگی با مرگ همگام است

چنان در زندگی با مرگ عادت کن که پنداری

حقیقت، مثل مرگ و، زندگی مانند اوهام است

ندیدم جرعه‌ای آرام‌بخش از مرگ بالاتر

ببین آتش پس از مردن چقدر آرام آرام است

خودنویس‌ها

بی‌چشمه، ماهتاب فراوان نمی‌شود

بی‌ماهتاب، چشمه فروزان نمی‌شود

گنگ است قیل و قال شما خودنویس‌ها

نادیده ماه، پنجره تابان نمی‌شود

دنبال یک ستاره دنباله‌دار باش

فانوس سرد فلسفه، ایمان نمی‌شود

گفتی چقدر آینه‌ها بی‌تفاوتند

چیزی نه‌ای که آینه حیران نمی‌شود

گفتی که شاعرم من و از نسل مولوی

شمسی، چرا به پیش تو چرخان نمی‌شود

گفتی که «فرم» مانع دید است، گفتمت:

یوسف به باغ آینه زندان نمی‌شود

۸۰/۹/۲۹

صبح‌خوانی

می‌شود یک نیزه آیا جرأتی پیدا کنم؟

تا سر افتاده را از زیر پا بالا کنم

می‌شود آیا چُنان حلّاج بر بالای دار

حقّ و ناحق بودنِ یک خلق را افشا کنم

می‌شود یک ملت از هم فروپاشیده را

دانه دانه مثل تسبیحی، به هم یکجا کنم؟

می‌شود یک پیرمرد خسته آواره را

برگ دعوتنامه از باغ وطن اهدا کنم؟

می‌شود آری، اگر من هم چو مولانای بلخ

خویش را از زیر پای دیو و دد پیدا کنم

آن‌قدر از صبح خواهم خواند در اشعار خود

تا شب تلخ وطن را ناگهان فردا کنم.

۷۹/۱۱/۶

کشورم یا...

پامیر، بغض گشته و پیچیده در گلو

هلمند می‌دود به گدایی به چارسو

کابل به‌سان دختر بی‌آبرو شده

می‌جوید از چکیدن اشک خود آبرو

دوشیزگان شهر گل سرخ را عسس

بسته‌است زیر گنبد آیینه موبه‌مو

دیشب، هزار مادر گیسوسپید بلخ

در اشکهای خویش مرا داد شست‌وشو

امشب برای کشور خود، هان خدای من!

می‌گردم این جهان تو را جمله، موبه‌مو

یا کشورم دوباره به من باز می‌دهی

یا عرش، همچو کشور من گشته زیر و رو

قصه مکرّر جنگ

چه‌سان برون روم از شعله‌های چنبر جنگ؟
که صف کشیده به هر سو هزار خنجر جنگ
چگونه در شب تاریک، اعتمادم را
چُنان چراغ ببخشم به دست لشکر جنگ؟
چگونه با صفی از واژه‌های ناچیزم
تفنگ را بستانم ز دست عسکر جنگ؟
چگونه شرح دهم کودکان سوخته را
به پیشگاه جلالت‌مآب رهبر جنگ؟
چگونه جمع کنم ذرّه ذرّه ماهم را
ز ریزریز گک آیینه مشجّر جنگ؟
زبان ببند و میفروز زخمهای مرا
که خسته‌ام من از این قصه مکرّر جنگ
۸۰/۷/۱۳

انقلاب(۲)

سراپا چشمم، ای رخساره پوشیده! نقاب افکن
بر این آیینه از یاد رفته، مشتی آب افکن
منم قلبی برون از سینه‌ات، پژمرده و چرکین
بیا در بر بگیر این قلب را، در تاب تاب افکن
الا ای پرتو گم کرده ره در ازدحام ابر!
صدا شو، آتشک در پیکر هر شیخ و شاب افکن
مدار زندگی سرد است بی‌خورشید رخسارت
بتابان چهره را، چرخ فلک را در شتاب افکن
در آرامی مکن عادت چنان مرداب بی‌فرجام
به‌سان موج در پیراهن خود انقلاب افکن
گرایشهای سنگی در پی تندیس گشتن‌هاست
تو این تندیسها را دم کن و در التهاب افکن

رنج وطن سر رسید

چلچله همسفر! بال سفر برگشا
با تپش آسمان سوی سحر پر گشا

عطر گل آفتاب می‌وزد از سمت کوه

بر قدمش زودتر پنجره و در گشا

با وزش آفتاب، باغ، نفس تازه کرد

مثل ورقهای گل، بال مکرّر گشا

ماه نهان در محاق! نوبت تابیدن است

بر سر ابر سیاه، خنجر تندر گشا

آهوی رم کرده‌ام، خشم پلنگان شکست

باز بر این بیشه‌ها چشم فسونگر گشا

شاعر اندوهمند، رنج وطن سر رسید

فال شقایق بزن، دفتر دیگر گشا

۸۰/۹/۲۲

وطن

وطنم! دوباره اینک تو و شانه‌های پامیر

بتکان ستاره‌ها را که سحر شود فراگیر

بتکان ستاره‌ها را که ستاره‌های این شهر

همه یادگار زخمند، همه یادگار زنجیر

من و یاد روزگاری که شکوه بلخ و غزنین

شده بود عین مهتاب به درخشش جهانگیر

منم و امید روزی که تو را دوباره بینم

که شوی به‌سان طاووس به هزار رنگ تصویر

گل و گندم و شقایق بدمد ز دشتهایت

ز بلند شانه‌هایت شود آفتاب تکثیر

وطنم! مباد روزی که کسی ز غنچه‌هایت

به فراقت اشک ریزد، ز غمت شود گلوگیر

۸۰/۱۰/۲

تماشا

جهان یک چشمه شور است و انسان تشنه ناچار

دریغ از اشک شیرینی که غلتیده است بر رخسار

بهشت و دوزخی در این جهان جز باورت نشناس

جهنم چیست جز یک روح بیمار ز خود بیزار؟

بیا و این جهان را با پریزادان تماشا کن

که جانت از بهشت و روشنی و گل شود سرشار

بهشتم کن جهان را، دوزخ هجر تو ما را کشت

برای چندمین بار این سرم برگشته است از دار

بیا و لحظه‌ای حافظ بخوان و دم غنیمت دان

گل بادام من! ای »شوخ شهرآشوب شیرین‌کار!«

۷۸/۱۰/۳۰

ماه و ماهی

که دیده، در زلال بی‌کران آب ماهی را

که در گردن کشیده می‌برد با خویش ماهی را

من امشب ماهی خوشبخت اقیانوس تقدیرم

که با خود می‌برم هر جا که می‌خواهم نگاهی را

بسان گرگ و میش آسمان در دمدمای صبح

به هم آمیختم رنگ سپیدی و سیاهی را

بیا این دست‌وپاگم‌کرده را خود از زمین بردار

که من گم کرده‌ام در محضرت هر راه و چاهی را

تو دریا باش و من نیلوفر روییده در دریا

که می‌سازد ز هر موجی برایش تکیه‌گاهی را

۸۰/۹/۶

پوشش آینه

بپوش آیینه تا هر ذرّه خاکت آسمان گردد

شبانگاهان، حریمت اجتماع اختران گردد

بپوش آیینه تا این کهکشان روشن شود با تو

برایت آفتاب و ماهتابش خانمان گردد

بپوش آیینه و آنگاه بر ساحل قدم بگذار

که پیراهن برایت موجهای بی‌کران گردد

کنار بیشه‌ای سرسبز بنشین و تماشا کن

که دامانت پر از گلهای سرخ و ارغوان گردد

گذر فرما کنار چشمه‌ای تا در نشیب دشت

هزاران چشمه‌سار از آستینهایت روان گردد

عزیز من! تمام این جهان در بند آیینه است

بپوش آیینه تا هر لحظه در بندت جهان گردد

بپوش آیینه و آنگاه پاکوبان و دست‌افشان

که صدها ماه برخیزد به پایت کهکشان گردد

۸۰/۱۰/۲

عکس

رو به چشمه ، کوزه روی شانه اش

غرق در غرور دخترانه اش

یک چمن بنفشه رنگ چادرش

نام یک پرنده در ترانه اش

یک افق ستاره ی گداخته

گم در ابر بغض بی کرانه اش

مثل عکس ماه در میان چاه

غرق اشک های بی بهانه اش

کوزه، نیم آب و نیم ماهتاب

ناگهان شکست از میانه اش

گفت : آه کوزه مثل یک دلی

یک دل شکسته از زمانه اش

زیارت!

مادر ! غریبه نیستم آغوش باز کن

دست از کفن به سوی من اینک دراز کن

ده ساله آرزوی سفر کرده توام

برخیز و سفره ی دل پر درد باز کن

آورده ام برای تو سوغات جانماز

بر خیز و شادمانه دو رکعت نماز کن

با بوسه های گرم خود ای آبروی عشق

چشمان شرمسار مرا سرفراز کن

آتش گرفته ام سر خاک تو ای عزیز!

فکری به حال این همه سوز و گداز حجله ی غریب

گلوی سهره مرا درید ، داس

و خون سبز باغ را مکید ، داس

به خلوت نسیم و نخل و نی نمود

چه غمگنانه ، نخل را شهید ، داس

به چشم خویش دیدم آن شب شگفت

که ماه را به خاک و خون کشید ، داس

به کنج باغ حجله غریب او

چمن ، چمن ستاره را ندید، داس

دلم به گریه گفت کاش می نمود

من و تو را کنار هم شهید داس دریای خون

از این پس، جنون می دهم، جام خود را

به دریای خون می زنم گام خود را

و... تا کی لب چشمه، زیر درختی

به آواز نی تر کنم کام خود را

فراهم کنید از گز خشک ، هیزم

که آتش زنم این دل خام خود را

به شمشیر عصیان کنم پاره،پاره

لباس پر از ترس احرام خود را

شبی ، پر کشان مثل یک قطره ی سرخ

به امواجی از خون دهم نام خود را رونوشت اشکها

بشنو ای دستان سرگرم سحر! امشب صدایم را

وصل کن با روشنی‌های افق اشک رسایم را

واژه‌ها گنگ‌اند و رؤیاهای خنجرخورده، سرگردان

چون شروع سوره‌های خود رساتر کن صدایم را

روح من فرسود در این شهر – چون مهتاب در مرداب –

تازه کن در من همان ایمان سبز روستایم را

کاش می‌بخشیدی امشب جبرئیلی را که بر بالش

می‌نوشتم نسخه‌ای از رونوشت اشکهایم را

مثل یک پروانه آشفته‌تر از روح مولانا

چشمهایم غنچه پای غنچه می‌خواند خدایم را

آیینه را بر سنگ زد، خونریز کرد

سنگ برد آیینه ها را در گلوی چشمه شست

ماهیانش دانه دانه چید و رنگ‌آمیز کرد

ماهیان آیینه را پیش رخ ماهش گرفت

او از آیینه – تماشای خودش – پرهیز کرد

سنگ؟ مهمیز

ماهتابی ناگهان آیینه را لبریز کرد

آینه دریا شد و توفان شد و مهمیز کرد

آینه مهمیز کرد و گردباد آغاز شد

گردباد قلبم بود، آیینه؟ بماند... ماهیان

مردمکهایی که چشمان مرا کاریز کرد

آینه تاریک شد و رنگ ماهیها پرید

رنگ ماهیها بهار تازه را پاییز کرد

۸۲/۲/۱۴

کار

از سنگ‌ماشه تا لب زاینده‌رود، کار

تقدیر من شده‌است ز چرخ کبود، کار

قلب مرا چو قدس به زنجیر کرده‌است

دارد مگر نژاد ز قوم یهود، کار

افتاده بی‌رمق به کف کارگاه، من

او خشم می‌کند که به پا خیز زود، کار

از لحظه بلوغ - که خود را شناختم -

این‌گونه بوده‌ام من و این‌گونه بود کار

دیشب خبر رسید برایم ز قریه، آه

دیگر گذشت کار ز کار و چه سود کار؟

گلچهره گفت و آه کشید و ز هوش رفت

آتش گرفت کاغذ کاهی و خودکار

۸/۸۲

بال بسته

استغاثه به بارگاه حضرت معصومه (س)

معصومه جان! فدای تو جان و جهان من

ای کاش اشکها دهد اینک امان من

من مرغ پر شکسته‌ام از دوردستها

آتش گرفت شامگهی آشیان من

این روزها تمام جهان سنگ می‌زنند

بر بالهای سوخته خونچکان من

من مانده‌ام کدام طرف بال و پر زنم

هستند شاخه‌ها همگی بدگمان من

بالم شکسته، راه نجف بسته، مکّه دور

آورده‌ام پناه به تو، میزبان من!

لطفی نما که باز شود بالِ بسته‌ام

خاموش گردد آتش از آن آشیان من

۸۰/۴/۲۹

دیده

غایب ز دیده هایی و در دیده ها نهان

هرگز ندیده دیده خودش را د ر این جهان

بیهودگی است دیده اگر جستجو کند

خود را تمام عمر میان ستارگان

روزی ازل که عشق مرا پلک آفرید

تو ساختی میان دو پلک من آشیان

جز در میان اشک ندیدم دگر تو را

ای کاش اشک هیچ نمیداد امان مان

تشخیص بین دیده و دل گاه مشکل است

مشکل تر آن که دیده کند در دل آشیان

مشکل تر آنکه دیده خودش عین دل شود

پیوسته خون فشاند از هر سو چکان، چکان

دل مردنی است بسکه ندیده است دیده را

بی دیده دل چگونه ز جایش خورد تکان صبح عزم

امشب آماج خروش موجهای سهمگینم

می‌خروشد رخش خون تازه‌مرگان در جبینم

قریه در سوک سیاووشان به خود می‌پیچد امشب

نیست کس تا آشنا سازد مرا با سرزمینم

نعش ماه قریه خون‌آلود پشت کوه مانده

پس زنید، ای تیغها – ای تشنه‌کامان! – آستینم

دود تلخ استخوانهای پدر پیچیده در باغ

آی مادرا! خنجرم کو؟ کو کلاه آهنینم؟

صبح را در مشتهای خود گره خواهم زد امشب

می‌خرامد در افق تصویر زخم آتشینم

باران (۲)

باران گرفت و پنجره مشغول دیدن است

انجیر پیر دودزده، گرم شستن است

در دوردست شهر، کسی از شکوفه‌ها

در حال قبض و بسط ز خود وارهیدن است

شاعر کنار پنجره تنها نشسته و

در فکر کشف تازه معنای بودن است

باران تمام گشت و نو شد جهان همه

گل پیشتاز عرصه شور و شکفتن است

من مانده‌ام که چیست ز باران نصیب من

از کهنگی، سرم همه تاوان گردن است

۷۹/۹/۲۱

شعر تازه

باز هم چراغ زد، به پنجره، چه شعله بود

پرفشان چیست این شعاع تشنه ورود

باز کن دریچه! پلکهای خواب‌رفته را

لحظه‌ای به جانب شگرف مشرق شهود

آن دو مشعل رها در آسمان، صدای کیست؟

آنکه این چنین شکوهمند می‌رسد فرود

شعر تازه‌اید یا چراغهای سبز وحی؟

ای دو شعله بر شما هزار پنجره درود آه،

یک فرشته میهمان خانه من است

پنجره! به هیچ‌کس مده اجازه ورود

دختر کوچی

ماه هر چند ستاره است به دامن چیده

ماه یک دختر کوچی است که شب دزدیده

شام تا بام به اطراف زمین می چرخد

-ای خدا کو وطنم کو وطنم ؟- نالیده

صبح از قصه ی او چشم افق خونین است

ناله اش در دل هر کوه وکمر پیچیده

غنچه ها از غم او شکوه به خورشید برند

همگی آه زنان اشک به رخ پاشیده

**

امشب از واژه برایت وطنی خواهم ساخت

که افق تا به افق ماه در آن خندیده

کابلت را چمنی طرح کنم روشن وسبز

که در آن دخترکان دست فشان رقصیده

۱۹/۱۲/۸۵

فلسطین

اگر قد می‌کشید، از روی زین، یک نیزه، ایمانت

نمی‌شد این‌چنین آلوده در خون لقمه نانت

کجا شد خشم تابان، خنجر مرحب‌براندازت؟

ببین، آنک در آتش سوخت، سوره سوره قرآنت

مسلمانی ز کام آتش و خون می‌زند فریاد

تو سرگرم تماشایی، چه‌سان نامم مسلمانت؟

خداوندا! نمی‌دانم، چرا عرشت چراغانی است

مگر امشب شهیدان فلسطین‌اند مهمانت؟

فلسطین! همچنان تکبیرگوی و سنگ‌افشان باش

که شیطان رجم خواهد شد به زیر سنگبارانت

فلسطین! آتش و خون، رمز پیروزی است، می‌دانم

به‌پا خواهد شد از آتش صلاح‌الدین دورانت

فلسطینم! تو اعجاز منی، منشور معراجی

تو قرآنی، تو قرآنی، خدا باشد نگهبانت

۱۳۷۹/۹/۱۱

لکنت پنجره

لکنت گرفته پنجره از شوق صحبتش

تاریک مانده ماه ز فرط خجالتش

از بس که تند می‌تپد از پشت پنجره

مبهوت مانده قلب من از قصد قربتش

من مانده‌ام که موج گناهان خلق چیست

در پیشگاه وسعت دریای رحمتش

من بیمناک نیستم از رنج دوزخش

وامانده‌ام ز شرم اهانت به ساحتش

چشم طمع به حور و بهشتش نبسته‌ام

می‌ترسم از ادامه هجران حضرتش

ماه مبارک است و من مات مانده‌ام

تا با چه شعر تازه کنم شکر نعمتش

شعرم تمام گشت و «او» ناسروده ماند

زیرا که در خیال نگنجد حقیقتش

۷۹/۹/۲۱

پایان تاریخ

والصبح ... ناگه سپیده افشاند مانند باران

والشمس ... ناگاه تاباند خورشید را از گریبان

خورشید را سوره سوره حل کرد در چشمهایش

آنگاه با پلکهایش خورشید ها شد فراوان

خورشید ها آیه آیه دامان شب را گرفتند

گاهی به شکل ابوذر گاهی به سیمای سلمان

این روزها نیز با شب خورشید ها در ستیزند

اما به شکل ستاره اما به نام شهیدان

***

ای آنکه لولاک گل کرد در محضر سبز نامت

تا تو نکردی تجلی حتی خدا بود پنهان

خورشید تاریک و خاموش یک عمر می گشت هر جا

روشن نگردید تا که با تو نیاورد ایمان

والعصر... پایان تاریخ آبی است در آسمانها

هر چند یک عمر این رود خورده است سیلی ز توفان

تبسم غرور

برای ولادت مولا علی (ع)

جرقه زد افق، دو تکه گشت آسمان

و چرخ زد زمین،شکافت کعبه از میان

به کنج کعبه جا گرفت ماه مضطرب

مشوش ایستاد پشت نخل ها زمان

دو پلک بعد قفل های کعبه باز شد

و ماه، آفتاب در بغل شکفت از آن

پرنده پوش شد تمام نخل های شهر

پر از فرشته شد، بسیط سبز آسمان

نوشته بود بر پر بنفش جبرئیل:

علی ست این شکوه لایزال بی کران

چو از جمال او شعاع عشق می جهید

خدا تبسم غرور داشت بر لبان میان تیغ و سجده

در سوگ مولا علی (ع)

جرقه زد افق دو تکّه گشت آسمان

و چرخ زد زمین، شکافت کعبه از میان

و خاک مرده اژدها شد و دهن گشاد

به کام خود کشید ماه را از آسمان

کسی میان تیغ و سجده تکّه تکّه شد

کسی که محضر خدای بود در جهان

جریحه‌دار شد غرور وحی؛ ذوالفقار

زمین یتیم ماند در میان کهکشان

خدا که لوح محضرش به خون تپیده بود

همیشه کعبه را سیاه‌پوش کرد بعد از آن

غربت

نذر حضرت زهرا)س(آسمان اگر کبود و قدخمیده است،

غربت تو را به پیش چشم، دیده است

رنگ آفتاب اگر شده‌است سرخ‌گون،

رنگ و روی ماه اگر چنین پریده است،

گریه، گریه، گریه، کار ابرها شده‌است

بعد از آن که غربت تو را شنیده است

غربتت غرور ذوالفقار را شکست

بی‌تو ذوالفقار، جان به لب رسیده است

بعد تو علی شکسته‌تر ز ذوالفقار

کوه بغض در گلوی خود تنیده است

بعد تو دلِ علی که آفتاب بود

مثل یک ستاره به خون تپیده است

بعد تو علی شکسته، خسته، چشمهاش

لحظه لحظه آه، پُر از آب دیده است

آه، بی دلیل نیست این‌که شیعه‌ات

هر کجا که هست، قامتش تکیده است

غربت تو مثل یک شکسته استخوان

در گلوی هر که شیعه‌ات، خلیده است

سالروز غربتت که می‌رسد فرا،

هر کدام قطره اشک ناچکیده است

۱۳۸۲/۵/۱۵

خون خدا

خون خدا شتک زده جوشید از تنور

خورشید سربریده درخشید از تنور

خولی به پای آینه افتاد و سنگ گشت

وقتی شکفت قامت توحید از تنور

شب درگرفت و بستر تاریک شمر سوخت

چون زخم‌های سوخته، شورید از تنور

هر زخم تازه‌ای که در آتش گرفت جان

خونین‌تر از ستاره، تراوید از تنور

خورشید را میان طبق، حبس کرده بود

ناگاه بال و پر زد و تابید از تنور

سوسن

زبان حال حضرت زینب)س(کربلا باقی است، باید خیمه‌ای برپا کنم

پرچم افتاده را از خاک و خون بالا کنم

ماهتابم، کهکشانی از ستاره در پی‌ام

می‌روم تا چون قیامت شام را رسوا کنم

گم شده یک دختری از کاروانم، بایدش

چون ستاره از میان بوته‌ها پیدا کنم

شام، خونریز است در تاریخ سرخ آفتاب

با زبان شعله باید شام را فردا کنم

کوفه پیمان را چُنان فرق علی درهم شکست

مثل سوسن بایدش با صد زبان افشا کنم

آیه آیه خون قرآن می‌چکد از نیزه‌ها

قطره قطره باید آن آیات را معنا کنم

۷۹/۱۱/۱۱

تصویری از فردا

در افق می‌چرخی و امواجی از دریا به دست

آینه در آینه، تصویری از فردا به دست

می‌رسی از مشرق هفتاد و دو دریای سرخ

بیرق پر خاک و خون ظهر عاشورا به دست

می‌دوی چون چرخباد از سر سر امواج نیل

نقشه‌ای از سرنوشت مسجدالاقصی به دست

کوهها هم مثل رودی می‌خروشند از پَی‌ات

هر یکی یک جنگل سرسبز و یک صحرا به دست

می‌رسی، خورشید چنبر می‌زند در دست من

پیشوازت، چرخ‌چرخان، می‌رسم دریا به دست

یاد

امام! یاد تو در جسم و جانمان برجاست

چنان که قلّه البرز همچنان برپاست

تمام شهر، نگاهش به سمت تو جاری است

نگاهها همه رودند و چشم تو دریاست

تویی که دختر زاینده‌رود در رقص است

تویی که دست نکیسا به دست مولاناست

هزار بار سرودی که: »شیعه یعنی عشق

شروع عشق ز فرق شکسته مولاست«

هزار بار سرودی که: »این جهان هیچ است

هر آنچه هست همان یک دو پلک عاشوراست»

امام! باز برایم بخوان، دلم تنگ است

بخوان که پرچم سبزی در آسمان پیداست

۷۸/۸/۱۹

یادگار اهورا

با یال از موج می رفت ، مردی به شولای دریا

دستش هماورد توفان، چشمش هماوای دریا

می رفت و می گفت : ای قوم ! در شام یلدای برفی

باغ شقایق نیفتد، از چشم فردای دریا

می گفت و تکرار می کرد با دست های سپیدش-

خالی از آتش مبادا ، شمشیر شیوای دریا

افسوس دیگر نگاهش ما را نوازش نمی کرد

آن یادگار اهورا ، روح مسیحای دریا

بعد از تو ای صبح روشن ! ماییم و شبهایی از زخم

هر گام در کام توفان ، مانند شبهای دریا

روزی که خاموش گردید، چشمانت از این حوالی

چشمان گلدسته های گشت ، پیوسته دریای دریا غزل یاد

به یاد طلبه شهید اختر محمد قاسمی

روان گشت بغض گلو گیر من

شبی ، پشت پر چین تقدیر من

در آن غم مرا همزبانی نکرد

به جز چکه اشک سرازیر من

پر و بال آهم چنان در گرفت

که ققنوس شد تحت تاثیر من

پری های دریا به تنگ آمدند

از امواج اشک فراگیر من

در آن ازدحام غم و اشک و آه

نشد واژه ای ، قاب تصویر من

دگر تاب ماندن ندارد دلم

مهیا کنید اسب و شمشیر من پیر پامیر

صدای شیهه خونین یک شمشیر با من بود

گلوی سرخ خونالود یک تکبیر با من بود

همان روزی که تا نیزار های بلخ می رفتم

نوای تلخ خونپالای یک زنجیر با من بود

سرود زخم ماهی های هامون موج می انگیخت

و بغض غربت بی واژه پامیر با من بود

سواری ، کوله بارش ابر و دستارش غبار آلود

کمان در دست ، در آیینه ی تصویر با من بود

گلویش مثل من آشفته ی بغض قناری ها

دو چشم شرقی دین پرورش درگیر با من بود

شبی دیدم که خم شد آسمان بر شانه های من

و این از روشنای صحبت آن پیر با من بود چاه ماتم

وقتی از دریا گل نیلوفرم ، گم می شود

در کبود آسمان، بال و پرم گم می شود

با فرود هر تبر بر ریشه ی سبز درخت

آخرین گلهای سرخ باورم گم می شود

در بلوغ باد و برگ و نغمه کاریز ها

خشم دست یار باران گسترم گم می شود

ای پدر ، با این کلاه آهنین شعله پوش

در عبور از نیزه ها، امشب سرم گم می شود

با دو دست آتشین این ریاست پیشگان

عاقبت در چاه ماتم، حیدرم گم می شود

باران

برای شهید کوچک کربلا حضرت علی اصغر(ع)

تا در گلوی تشنه ی خنجر، صدا جاریست

خون گلویت کربلا در کربلا جاری ست

یا چون نسیم صبح تابستان گندم زار

نرم و ملایم روستا در روستا جاری ست

تا آسمان کوفه پا بر جاست می دانم

خون تو در این خاک چون آب و هوا جاری ست

تا قطره آبی از فرات و دجله می لغزد

باران بغضت در گلوی ابرها جاری ست

خون تو را در آسمان شعر پاشیدم

نامت ازین پس تا فراسوی صدا جاری ست در باد

برای مظلومیت کشورم افغانستان

سلام ای تک درخت ریشه در خون، شعله ور در باد

که بر پا مانده ای با زخم انبوه تبر در باد

همیشه می پرم از خواب وقتی خواب می بینم

تو را با زخم های خونچکان شعله ور در باد

بگو! روزی به آغوش تو آیا باز می گردیم؟

من و این دسته دسته مرغکان دربه در در باد ؟

غزل می ریزم ، امشب، کوزه ، کوزه بر لب جویت

که تا بر شاخه هایت سبز گردد برگ و بر در باد

شبی با پاره های قلب خود ، دیوار خواهم ساخت

نمی خواهم که تنهاتر شوی زین بیشتر در باد آشوب پنجره

برای ظهور موعود منتقم

گوش کن ! می شنوی همهمه ی دریا را؟

تپش واهمه خیز نفس صحرا را؟

نور ، بی حوصله در پنجره می آشوبد

باز کن پنجره ی بسته گلدانها را

واژه ها در شعف شعر شدن می رقصند

دیدی آنک به افق چرخش مولانا را ؟

شیهه ی اسب کسی در نفس توفان است

گوش کن ؟ می شنوی همهمه ی دریا را؟

سبز پوش اسب سواری، گل و قرآن در دست

آب می پاشد ، یک مرقد نا پیدا را فریاد سرخ

به معلم شهید شریعتی

ای از تبار سمندر!کاریز! دریای ایمان!

رویای سرسبز گندم ! خواب گل سرخ ! باران!

ابری تو ، رنگین کمانی، کوهی ، پر از آبشاری

سبز است سطح " کویرت " چون جویبار مزینان

می نوشم از اشکهایت، پیمانه پیمانه هر شب

جاری ست در گفتگویت تنهایی تلخ انسان

آمیخته از تخیل ، عشق و زبان و تفکر

نجوای سبز تشیع! فریاد سرخ مسلمان

تو هفت پشت بشر را با عرش پیوند دادی

ای روح شفاف خونین ! از تیره ی سربداران ! می توان ستاره زیست

گر اجاق شعله نیست در گلوی نی

خون لخته لخته چیست در گلوی نی ؟

روی موجها رهاست پاره های ماه

آسمان ! دمی بایست در گلوی نی

بی بلوغ نیست خاک ای ستاره ها !

می توان ستاره زیست در گلوی نی

بغض نا چکیده ی مرا گلوی من !

نیز می شود گریست در گلوی نی

روح زخمدیده ! مرگ نا گزیر نیست

می توان دوباره زیست در گلوی نی . دو تا گنجشک

با پلکها پس می زنی خون را، پر می شود چشمت ز خاکستر

تا چشم می مالی فرو رفته ست ، بر دیده ات یک تیر یا خنجر

گم می شود در خاک و خاکستر ، چشمان سرگردان مبهوتت

مثل دو تا گنجشک خون آلود، در شعله و خون می زند پر پر

آنسوتر از تو یک زن تنها با شعله های گیسویش در گیر

نا گاه یک قنداق روشن را چون پاره آتش می کشد در بر

از هیچکس دیگر نشانی نیست ، جر آن دو تا گنجشک خون آلود

شبها در آغاز غزلهایم ، در اشکهایم می زند پر پر مثنوی

در گیر بغض

به پیشگاه امام عصر)عج(ای آخرین ستاره تابیده در زمین!

در آسمان شکفته و بالیده در زمین!

یک لحظه گوش کن سخن سنگ‌پاره‌ای

کز آسمان فتاده و نالیده در زمین

من سالها به دست تو آیینه بوده‌ام

یک لحظه از فروغ تو خالی، نبوده‌ام

کردی ظهور در من و من شعله‌ور شدم

آیینه نه، که خویشتن آیینه‌گر شدم

گاهی شدم ابوذر و خشمم شراره شد

یک تکّه استخوان به کفم ماه‌پاره شد

ریگ روان ز سوز دلم داغ داغ شد

یک باره، هرچه ریگ به صحرا چراغ شد

گاهی کمیل آمد و در من نماز خواند

«یارب» سرود و هرچه نهان بود راز، خواند

سلمان شدم، ستاره یثرب مرا گداخت

در آسمان تمام ملایک مرا شناخت

رومی شدم و اژدر نفسم کرخت شد

بر چوب خشک دست کشیدم، درخت شد

هر سنگ را که دست زدم، یک ستاره شد

هر خشت را که سجده نمودم، مناره شد

تبریز را به شمس سپردم که نَی زند

حافظ به سایه‌سار نَی‌اش جامِ مَی زند

یک روز... هرچه بود سرآمد دریغ و درد

آن اژدهای هفت‌سر، آمد دریغ و درد

غایب چگونه‌ای که جهان غرق نور توست؟

خورشید، کوچک آینه‌ای از حضور توست

با هم درختهای جهان دست داده‌اند

در محضر تو سبز و بلند ایستاده‌اند

گلها که شاد و تازه و مست‌اند، یکسره

شب‌زنده‌دار روی تو هستند یکسره

بیهوده پیش روی تو دیوار می‌زنند

«تو را که بادهای جهان جار می‌زنند

غایب منم که گم شده در من حضور تو

غایب منم که نیست در این دیده نور تو

من غایبم که سرد شده در من آفتاب

من غایبم که جان و جهانم شده سراب

این کیست این که شکل هیولاست در زمین

نام خدای بر لب و شیطان در آستین

خون می‌چکد ز دست و دهانش به روی من

آتش گرفته از نفسش چارسوی من

این کیست این که سمت نگاه من ایستاد

دیوار شد بلند و به راه من ایستاد

آیینه را ربود و مرا طبل جنگ داد

قلب مرا ستاند و مرا قلوه سنگ داد

بال مرا شکست و قفس را به من سپرد

عشق مرا گسست و هوس را به من سپرد

اینک جهان به‌سان دو چشم پُرانتظار

هم اشک‌ریز و هم به ظهورت امیدوار

هرچند پنجره است، گلوگیر بغض تو

هرچند حنجره، همه درگیر بغض تو

گنجشکهای شهر، همه پر شکسته‌اند

صبح و بهار و عید، همه ناخجسته‌اند

بی‌تو چقدر تیغ و صلیب است در زمین

بی‌تو چقدر کعبه غریب است در زمین

بی‌تو چقدر جمعه ما غمگنانه است

بی‌تو چقدر گریه ما بی‌بهانه است

رخساره را بتاب که شبها سحر شود

تندیسها بشورد و عالم دگر شود

آیینه را به چشمْ‌گشودن صدا بزن

این پرده را به پنجره بودن صلا بزن

۸۰/۱۰/۱۴

دوبیتی ها

مهمان

دلم مثل وطن ویرانه امشب

ز شهر و خانه سرگردانه امشب

چراغان کن حریم چشمها را

که غم‌های وطن مهمانه امشب

غریب بیا از نابسامانی بنالیم

ز دست جنگ و ویرانی بنالیم

برای هرچه در عالم غریبه

برای هرچه افغانی بنالیم

اسیر لبانت برگ گل، چشم تو بادام

اسیرم کرده‌ای آرام آرام

دلم کبکی است بال و پر شکسته

کمند گیسوانت دام در دام شیشه و سنگ

دلم تنگه دلم تنگه خدایا!

همیشه با منت جنگه خدایا!

گهی می‌بخشی و گه می‌ستانی

جهانت شیشه و سنگه خدایا!

بی‌تو بدونت این جهان زیر و زبر باد

خدایش مثل من خونین جگر باد

همیشه با خودم می گویم ای جان

بهشتش بی تو حتی شعله‌ور باد

غیر مجاز

خداوندا عجب روزی رسیده

کبوتر بچه ها یک یک پریده

یکی پا بسته ی تل سیایه

یکی پر بسته ی سنگ سفیده

خبر آید که پشت آشیانه

یکی آزاد شد از آب و دانه

یکی در اردوگاه عسکر آباد

رها شد از غم و رنج زمانه

خداوندا تو که دانای رازی

برای هر غمی تو چاره سازی

فراموشت شده این بند گانت

و یا اینجا تو هم غیر مجازی

وصف لب ارژنگ به پیش نقش تو سوختنی است

با نور رخت چراغ افروختنی است

در وصف لبت چگونه لب باز کنم؟

گر لب لب توست، هرچه لب، دوختنی است

رباعی آشفته از اقصای قرون آمد مرد

آسیمه سر و کن فیکون آمد مرد

ناگاه " حرا " آیینه او محوش شد

از آیینه خورشید برون آمد مرد نیمایی ها

دختران چشم‌بادامی سلام، ای دختران چشم‌بادامی!

من امشب شعر چشمان شما را می‌سرایم باز

چقدر از دست چشمان شما کام زمین تلخ است

پریشب پیش »بابا« رفته بودم من

دلش خون بود

دو چشمش مثل چشمان شما شرمنده »البرز« و »کارون« بود

پریشب مادرم کابل

تمام گیسوانش را به دستش کند و در دریای »هامون« ریخت

خودش دیوانه‌آسا، سربرهنه

خویش را انداخت

میان موجهای یاغی »هلمند«

به کام موجها فریاد می‌زد

کجا شد دخترانم؟

دختران چشم‌بادامی

سلام، ای دختران چشم‌بادامی!

هزاران بار

که چشمانم به چشمان شما افتاد

با خود آرزو کردم

که کاش، ای کاش، من هم قطره اشکی می‌شدم

یک روز

و می‌غلتیدم از مژگان خونین شما بر خاک

شبی در خواب دیدم مادرم

لب یک جوی پُر خون ایستاده

مخته می‌خواند

دو مرغی ناگهان از آسمان آمد

و هر دو بالهای خویش را در جوی پُرخون شست

همین که مرغها برخاست

دمادم جوی خون خشکید

و مادر پَر درآورد و به سوی آسمانها رفت

چه کس از جمع‌تان خواب مرا تعبیر خواهد کرد؟

الا ای دختران چشم‌بادامی!

۷۸/۱۰/۱۳

هستی من و شما

پرنده غریب آشیانه سوخته

که هیچ شاخه‌ای تو را نمی‌دهد پناه

بیا میان زخمهای شانه من آشیانه کن

به روی پلکهای من

ز دانه‌های سرخ اشک من بنوش

بیا که پلکهای من

همیشه میزبان ابرهای درهم و به خویشتن گره خورده؟؟وزن

بوده‌اند

و برکه‌های چشم من هماره منزل پرندگان بی‌بهار

من اعتراف می‌کنم

تمام هستی من و شما

همین دو دانه اشک تازه و بدون دامن است

بیا بنوش هستی مرا

بیا بنوش

بیا پرنده هزار زخم!

که هیچ شاخه‌ای تو را امان یک گریستن نداد

بیا و سر به شانه‌های خشک من گذار و

زار زار گریه کن

برای خود، برای من

برای هر پرنده مهاجری که بی‌شناسنامه مرد و

بی‌کفن به روی دست خاک ماند.

***

از گلوی نی

چکه چکه می چکید

خون ارغوانی شقیقه های آفتاب پیر

روی شعله ی طلایی غروب سنگفرش

آسمان زبانه می کشید

از گلوی زخمی بلیغ نی

گله در سکوت دره محو...

چشمه با اشاره های روشن زلال

از میان سبزه ها کشید

رد پای یک شغال

آفتاب بی رمق

چکه چکه محو شد

میان شاخه های ارغوان

دره ماند و

حنجر بلیغ باد و

تکه تکه آسمان .

شب پنجره

آشفته بود خواب پنجره دیشب

من بالا رفتم از پله های نیلوفر

و با تعارف یک شاخه گل

ماه را به خانه آوردم

هر دو

تا بامداد

به شیشه های خیس پنجره نگاه کردیم

نسیم پشت پنجره بی کس، نفس نفس می زد

و هوش نیلوفر تمام شب

مشغول ماه بود

ناگاه

حله ای از شکوفه و شبنم پوشید

گفت: این دستمال کوچک زرین را

به هر پنجره که بیاویزی

سبز خواهد شد :

یک شاخه نیلوفر

دستمالم نیست

پنجره امشب سرد و تاریک است شانه در شانه کوه

برای" او "که خواهد آمد

شانه در شانه ی کوه ، پر شکوه می رسد

بسته آسمان به چوب پرچمش

چار سو به سمت کودکان ستاره می پراکند

یال اسبش از صدای بال یک فرشته هم سپید تر

سوی شاعران

پر اننتشار می دهد

سوی شاعران نسل من

شاعران کوچکی که مثل کودکان روستا

با شروع شامگاه

روی خاک ها نشسته

گاه ، ماه می مکند

گاهی از ستاره های آب دار می جوند

گاه ، خیز کرده سرخ می کنند ، سنگ را به خون شب پره

شانه در شانه ی کوه ، پر شکوه می رسد روایت دریا

یک قناری دیدم

در دل تنگ غروب

بر بلندای درخت

بالش از خون کبوتر رنگین

شعر آتش می خواند

رو به رویش دریا

خسته از نعش سپیده قوها

کف توفان بر لب

مثل ماری مجروح

می خزید آهسته سوی تاریکی شب

کرکسی خون کبوتر در چنگ

دور شد از دریا

آسمایی(۳)

آسمایی

بر لبت کف می‌زند خون

نعش فرزندت به روی دست مانده

نه کفن، نه گور، نه تابوت

روزگاران درازی، شهر من در دامنت چون کودکی

آسود

بی‌که از خوابش کند، حتّی کسی بیدار.

ای بسا شهزاده‌ای - یا پهلوانی -

کز فراسوها میان بربست

تا شود شهزاده کابل

امّا

هیچ کس از سنگهای آسمایی، نعش خود را باز پس نستاند

آسمایی مدفن شهزادگان و پهلوانان است

با توام من، آسمایی!

این که اینک این همه درماندگی از چیست؟

قامتت چون برگ می‌لرزد

از دو چشمت جوی خون جاری است

غیرتت کو؟

کس ندیده، آسمایی زنده باشد؛

نعش فرزندش به روی دست مانده

نه کفن، نه گور، نه تابوت

آسمایی اشک ریزان گفت:

آه بر من!

آه بر حوّا!

۷۹/۹/۹

گلیم(۴)

از کمر شکست کوه و قریه ماند بی‌شکوه

مادر ایستاد، بهت و اشک در نگاه

یک کلاغ جار زد

آسمان یتیم شد

خانه‌ای سیاه‌پوش یک »گلیم« شد یک پرنده، روی شانه‌ام نشست

خواب من پرید

روح من چکید و سمت آب رفت

ابرها، گره گره

خویش را به روی من گشود

هرچه ابر بود، بسته‌ام به چشمهای خود

چشم‌های من بدون اختیار

می‌چکد.

۷۷/۷ – قم

وصیّت

کودکانم!

من اگر مردم، وصیّت‌نامه‌ام این است:

روی قبرم باخط زیبای نستعلیق بنویسید

شاعر آواره از چندین پدر، گمنام

قدر حتی یک لحد خاک از وطن ناکام

روزگاری را به غربت زیست

شامگاهی

با تمام غربت و آوارگی از این جهان کوچید

این چنین او تا قیامت، شاعر آواره باقی ماند

یادش افزون باد!

۷۸/۱۲/۸

عنکبوت‌وار

حیف است یک پرنده

بر گرد خویش تار ببافد

حیف است یک پرنده

پرهای خویش را

با سیم خاردار ببندد

ای گل! نژاد ما همه از خاک است

شبنم که پر کشید و فراتر رفت

در باورش هوایی از افلاک است.

در روزگار شب

سنگ سیه مباش

مانند یک ستاره دنباله‌دار

از خویشتن رها شو و در کهکشان بپیچ

در »قرن ماهواره« چنین عنکبوت‌وار

بر گرد خود حصار مپیچان.

۷۸/۱۰/۱۱

سرنوشت برگ

آدمی پرنده نیست

تا به هر کران که پر کشد، برای او وطن شود

سرنوشت برگ دارد آدمی

برگ وقتی از بلندِ شاخه‌اش جدا شود،

پایمال عابران کوچه‌ها شود.

۷۸/۴/۷

ملت من

ابر ملّت من است

در کناره‌های آسمان

هرچه ابر سوخته است

خواهر من است.

۷۸/۶/۲

بازم آفرین

نگار من!

تو را به عشقهای کاغذی چه حاجت است؟

که چهره می‌کشی و قاب می‌زنی مرا

در این نگارخانه‌ها

به آتشم بکش

مرا که هیچم از تو یادگار نیست

و بازم آفرین

چنان نَی‌ای که خالی از خود است

و هر نفس تو را ز بند بند ناله می‌کند

وگرنه من چه از نَی‌ام کم است

چنان بنالمت

که دربمانی »از چگونه ساکتم کنی«

به‌سان مادری

ز گریه‌های کودکش که دست برده در اجاق داغ. سپید ها

آن قریه قشنگم !

چشمه ی شفاف تر

از اشک چوپانان عاشق

و درختی مقدس ایستاده بر تیغه ی پر خراش کوه" دولانه "

شب که چراغهای قریه" گل "می شود

خون از تن درخت

"جُر جُر"

بر خاک می ریزد

و زنان چشم به راه

قلبهای خویش را

با تار مویی از شاخه هایش می آویزند

سپیده دم پرندگان مغمومی پیدا می شوند

دانه دانه

قلبها را بر می چینند

و عاشقان پیر نامرد

زرهی از پلک خویش را

بر آن آتش می زنند

تا در چشم به هم زدنی

به بارگاه پادشاه "چهل دنیا"

فرود آیند

سه کوهی ست بلند

آسمان را بالا گرفته

تا دختران فقیر

با کمک نسیم

ماه را از سوزن عبور دهند

و برای رویا های به غارت رفته

دستمالی به یادگاری

بدوزند شبها

از اولین کوه

پیرمردی به ستاره چینی می رود

تا سحر گاهان

مادر و مسجد

لبریز از بغض گنجشکان گرسنه نباشند

سر کوه دیگر

عروسی گریان

ماه را نهاده بر دامن

عکس یک شیر بسته در زنجیر را

بر آن گلدوزی می کند

و سومین کوه

در بغض چوپانی گره خورده است

که در پی گوسفندان گمشده

سنگ به سنگ می شود

آه قریه قشنگم !

با این همه

خدا چقدر مهربانتر بود

اگر آوارگی نبود.

آزادی

آزادی

تکّه نانی نیست

که اربابی به بردگانش بخشد

آزادی

دانه نیست برای پرنده

آزادی بال پرنده است

آزادی

خالی نیست بر لب دختری جوان

آزادی

قلبی است که اگر در سینه‌اش نتپد

جوانی‌اش خواهد ایستاد

آزادی

پوقانه نیست که عکس رئیس جمهوری را

در روزهای انتخابات

در آسمان شهر بالا کشد

آزادی

آفتابی است که اگر یک لحظه از مقابل زمین

برگرفته شود

زمین گورستانی خواهد شد.

شاید

کسی بتواند دست و پای‌مان را

به زنجیر

اما

آزادی‌مان را

چه کسی خواهد توانست

به زنجیر کشد؟

آزادی

اراده خداوند است

چه کسی می‌تواند با خداوند بجنگد؟

آری

آزادی

آب و نان نیست

که جیره‌بندی شود

آزادی خون است

آزادی هواست

امّا پرسش اینجاست:

»آزادی را

چه کسی به ما بخشید؟«

آیا آزادی

همان امانتی نیست

که روز نخست

خداوند به آدمش سپرد؟

۷۰/۱۱/۱۲

آوازهای مسموم

برای قهار عاصی تازیانه‌ای بر شانه‌ام می‌پیچد

برآشفته

بر جنازه‌ات می‌تازم

نوار حنجره‌ام در باد

بسان قمچینی تاب می‌خورد

تا غبار بر آیینه‌ها بپاشد

لبخند دختر آواره

متلاشی می‌شود

– آن‌سان که جنازه‌ات –

دو انگشت مرموز

از انبوه شکستگی، شکوفا می‌شود و

نوار حنجره‌ام

آوازهای مسموم را

ترانه می‌خواند.

تفتان

تفتان چقدر رنگین است

اگر برف نباشد

تفتان چقدر خونین است

اگر باران نباشد

چقدر مهربان است، تفتان

آنگاه که پیکر زلّه مادری را در آغوش می گیرد

و چقدر خونخوار

وقتی مثل باد

بر گیسوان یک دوشیزه

چنگ می‌زند

در تفتان

بادها

چشمان کودکی را

مثل ریگ

با خود بردند

ریگ‌ها

مثل برف

چشمان عروس خسته‌ای را پوشاند

بادها

غرور مرد را چون دستمالی با خود بردند

آنچنان که دزدان

گردنبند طلایی را بربایند

در تفتان فقط باران

زخمها را می‌شوید

آری فقط باران

پزشک بدون مرز است

آه تفتان!

من و تو چه رازهایی داریم. دوباره بهار از راه رسید

امسال بوته‌های تفتان

یکسره گل سرخ داده است

گل سرخ

برف

باران

تفتان.

بهار ۷۹

صدای زنان وطنم

من تمام شب

گریه زنی را می‌شنوم

که در آستانه بلخ

ماهتاب را

قرص نانی می‌بیند

آویخته

بر درگاه خداوند

و آرزو می‌کند

که شب دیرتر بپاید

تا سحرگاهان

گریه کودکان گرسنه

آرامش فرشتگان به نماز برخاسته را

فرونریزد.

من تمام شب

کنار بستر دختری اشک می‌ریزم

که تفنگ‌به‌دستان

حتی مرگ را هم از او دریغ داشته‌اند

من تمام شب

بر بالین زن پستان‌بریده‌ای می‌نشینم

که نفسهایش را می‌دزدد

تا کودک شیرخوارش

بیدار نشود

من تمام شب

دختر نقاشی را

تماشا می‌کنم

که ستاره‌ها را کنار هم می‌چیند

تا برای خود وطنی بسازد

امّا ناگهان

سپیده سر می‌رسد

و ستاره‌ها دانه دانه

کوچ می‌کنند.

آری

من تمام شب صدای زنان وطنم را

می‌شنوم. باران بخوان

بخوان!

مهاجر دختران

بام تا شام

گره می‌زنند صدایت را

و به مغرب‌زمین می‌فرستند

از این پس خواب دربارها

خواهد شد آشفته

وقتی ناگهان شباهنگام

پرندگان قالی

آهنگهایت غمگنانه را

با خویشتن زمزمه کنند

بخوان!

از »گلوی گرفته کارگران مهاجر

در کارخانه‌ها

ترکانده است

سنگها و آهنها را«

بخوان!

از نیلی تازیانه‌های دورترین دریا بخوان

که پیچیده بر بی‌پناهی دست و پای جوان

رؤیای بازگشت به وطن

گوهروار

از سینه‌اش برون چکید

و در اعماق دریاها

گشت ناپدید

بخوان

برای مادری که

خبر را شنید و

در مخته‌اش لال ماند.

بخوان!

برای دختری عاشق

که بشارتهای کلاغهای دروغگو

دانه

دانه

موهایش را

سپید کرد.

بخوان!

برای شاعری که زیر باران طعنه‌ها

تغزلهایش را فراموش.

بخوان! بخوان!

گدازنده‌تر بخوان!

گمان کنم

خدا نیز شنیده باشد »یا مولا علی«ات را

نگاه کن امسال

آسمان چقدر بارانی است

باران

باران

باران

بخوان!

بخوان!

بخوان!

بخوان باران!

باران بخوان

بخوان...

برای نان

پدرم

جوالهای گندم

بر دوش می‌کشید

من

تمام زمین را

برای تکّه‌نانی گریستم

سنگ بر شکم بستم

و از آخرین پلّه زمین گذشتم

چنارهای خشک

برای من سلام کردند.

من تمام اشکهایم را به پایشان ریختم

خودم سبک‌دوش

در جست‌وجوی گوری برای خود

پیشتر رفتم. می‌خواهم

همین سنگی که بر شکم بسته‌ام

سنگ گورم باشد

گواهی برای بی‌گناهی‌ام.

۷۹/۹/۹

خسوف

آن شب

ماه لرزید، لرزید و

کبود شد

مردم به نماز آیات برخاستند

و هرگز فکر نکردند

»چرا کبود شدن ماه« را.

از آن پس،

هرگاه ماه بر فراز مدینه می‌رسد

کبود می‌شود

مردم باز هم دو رکعت نماز می‌خوانند

بی آن‌که بدانند »چرا خسوف می‌شود« را.

کنار باغچه

استوار و تابناک

غنچه گلی در دست

کنار باغچه

ایستاده بود

تکانهای خیالی چادرش

اشاره های روشنی بود

به سر نوشت سر گردان من

و پلکهاش

گشایش پنجره ای

به گلخانه مهتاب

جهان را وقتی

در غنچه گلی
به من پیشنهاد کرد
زمان
در عطر شاخه های ریحان
بر دستمالم
فرو چکید
دیگر ستاره ها
گلوله نیستند
و آستین ها
غلاف های شمشیر
بر گردید ای ثانیه ها! بر گردید
اگر هنوز خیال آیینه شدن دارید .
شاید...
باغبانی هرگز
دستان نا رسم را
با جوانه ی نارنجی
پیوند نزد
باید ماه را
در فنجان آب انداخت
و جرعه جرعه نوشید
شاید
از اشتعال استخوانهایم
جرقه ای ایجاد شود
در ریشه های این جنگل خاموش.
آرزو!
شعر هایم تکه نانی نشد
کاش قطره اشکی می شد
برای کودکان گرسنه ی کابل
و قلبم
پژمرده گلی برای دختران ژولیده کاکل
که روزگاری
مهتاب ، گل کمرنگ پیراهن شان بود یک کاروان خورشید
تقدیم به حماسه چهل دختران

آن روز که از گیسوان سپید مادران

هیزم ساختند

و استخوان های پدران را

آتش زدند

رمه ها خاکستر شدند

کمان داران وسوسه

به گام های حقیر

در پی اسارت

یک کاروان خورشید می دویدند

که بر کتف آسمان

نجابت می کاشتند

تماشایی تر از آن نبود

که شما با گیسوان پر خون

در سراشیب افق

می رقصیدید

و شب زیر پاهای تان

در تب مرگ می سوخت

خورشید های من !

از زبان مادر فلسطینی

دخترکم !

دریا گهواره ی کوچکت را

به کدامین آسمان خواهد برد

این دو آتش رود

که از سوی قلبم

به امواج احساس تلقین می کنند

دوباره آیا ؟

به کدامین توفان

به تو خواهد پیوست

گیسوان برفی ام را ببین !

که چگونه

در حرارت دو تنور خاکستر

آب می شود

و قطره

قطره

بر فواره های رنگین سینه ام می چکد

تا مظلومیتت را

در مشام سپیداران خواب آلود ساحل

انتشار دهد

شاید

تکانی در اندیشه های شان

جاری شود .

و به دریا پیوندند .

*

گهواره کوچکم ! آسوده بخواب !

وقتی که برادرت

از جنگ باز گشت

به او خواهم گفت

شعار زیتون یعنی چه ؟ دستار های خونین

ای بیوه گان شهر!

بیاورید

دستار های خونین را

که عَلَمی بسازیم و

بر تپه های چهار گانه شهر

بر افرازیم

اشکهای تان را در ململی بپیچید

تا از آن، بازو بندی سازم

برای شانه های زخمی کودکان تان

هق هق عروسکها را

پیچیده در خرقه ی نازکی

به خاک بسپارید

دختران گیسوپریشان!

گهواره ی شکسته پر خون را

به هامون رها کنید

پیش از آنکه مادران تان

از قبرستان بازگردند. خواهش باران

تو در لحظه های ازدحام سایه های مرگ

دستان ما و تفنگ را

آشتی دادی

تا پنجره ها را

با گلوله باز کنیم

و در هجوم پاییز

ما و شقایق را

احساس شکفتن آموختی

تا فراتر از باد

پرواز کنیم

نگاه سبز تو

در ریشه های جنگل و علف

جاری ست

شاخه های درختان

دستان نیایش شبانه ی تو

خواهش باران را

تکرار خواهد کرد

چشم گشودن

مرگ

وارد اتاقم شد

چند فرشته

از انگشتانم به‌پا خاستند

و بر سفیدی کاغذ رقصیدند

رقص،

رقص،

رقص

چشم گشودم

اتاق پر از زندگی بود

فرشته‌ها در مقابل شماست

و فقط کافی است

مثل من چشم بگشایید

تا پلکهایتان

پر از فرشته شود.

۷۷/۷ – قم جست‌وجو

تو را تازه شناخته‌ام

تو همان دخترکی

که سالهاست در غزلهایم

زندگی می‌کند

چشمانت

همان سرزمین سحرآمیز

که سابها پیش دلم در آن گم شد

ملامتم مکن

من به دنبال دل خویشم

که اینگونه – مژه به مژه –

چشمانت را جست‌وجو می‌کنم

تو دیگر

در رؤیاهای من راه یافته‌ای

تو را چگونه

فراموش کنم؟

ملامتم مکن!

اگر می‌توانی

دلم را به من بازگردان

بانوی رؤیاهایم!

۷۷/۷ – قم

در آغوش واژه ها

گاهی

آنچنان غریب می شوم

که آسمان در اشکهایم غرق می شود

و رویاهایم

چون پروانه های آتش گرفته

در آغوش برگها و واژه ها

پناه می برند

گاهی به نوبت

انگشتانم را می سوزانم و

پنجره در پنجره

به دنبالت می گردم

شاید

با سوختن آخرین انگشت

پروانه ای پیدا شود

و تمام پروانه های کاغذی را

که پشت شیشه های مغازه ها

سر گردان مانده است

به پرواز در آورد. غمهای خداوند

او

برای آن‌که تنها نباشد

مرا آفرید

و هرچه غم داشت

در سینه‌ام فروچکاند

پس چگونه غمگین نباشم

من که تمام غم‌های خداوند را

در سینه دارم؟

۷۹/۹/۹

انتظار

دیدنت را

آنچنان به افق چشم دوختم

که چشمانم از حدقه گم شد

اینك شاید چشمانم

دو ستاره‌ای باشند

سر گردان در افق

من دیگر

منتظر چشمان خودم

آیا می‌شود روزی

چشمانم را

به من بازگردانی؟

۷۹/۹/۱۳

راز

امشب

پنجره را خواهم پوشید

تا ماه در من حلول کند

فردا

خورشید

راز تابندگی‌اش را

در من افشا خواهد کرد.

۷۹/۲/۳

سراسیمه

دیشب

مولانا می‌رقصید و دامنش

آتش گرفته بود

فرشته‌ها

سراسیمه بر او آب می‌پاشیدند

خدا

فقط نگاه می‌کرد و

لبخند می‌زد.

۷۷/۹ – قم

اراده

چراغی در دست

می‌روم و می‌روم

تا جایی که جهان پایان بیابد و

تو آغاز شوی

چراغ را به تو تقدیم می‌کنم

و خودم ناگهان

پروانه می‌شوم و

بر دستانت

جان می‌سپارم.

۷۷/۱۰/۱۹ – قم

پُست

تا »پُست« نداشتم

مثل یک پروانه

به تمام گلها سر می‌زدم

اما اکنون مثل یک تندیس

در میدان شهر، میخکوب شده‌ام.

پس بی‌دلیل نبوده است

که مار، پوست می‌اندازد.

۷۸/۱۱/۱۴

بال

قفس

هم بال خواهد شد

اگر پرنده بخواهد

نگاه کن

شهید چگونه

با بالهای بسته، پرواز می‌کند.

۷۹/۱۱/۶

تلاوت پنجره

دیشب

آن پنجره چقدر غمگنانه

تلاوت می‌کرد:

»والصبح اذا تنفس«

و تو هرگز طلوع نکردی.

پیاله چای

بریز چای، دخترم!

ای کاش می‌توانستم

غمهای آوارگی‌ات را

مثل یک پیاله چای بنوشم. فرشتگی

با عشق تو خدا را آغاز می‌کنم

تو نخستین

کلمه‌ای که امروزها

بر زبانم جاری می‌شود.

بیا فرشتگی کن

و این ذرّه خاك را

به خدا برسان.

ستاره

نمی‌دانم

تو ستاره‌ای که زن شده است

یا ستاره تو است

که از دست من

به آسمانها گریخته است. دغدغه

میهنم!

برای سرودنت

دریا را

در خودنویسم می‌ریزم

امّا دغدغه‌ام این است

که دریا تمام شود

و غمهایت ناسروده بماند. گمان

گاهی گمان می‌کنم

شاید تو یک فرشته‌ای

که برای هدایت من نازل شده است

و این گمان

آنگاه به یقین می‌رسد

که چشمانت وحی می‌شود

و من سرشار از سوره »نساء«.

کرم شبتاب

شب که می‌رسد فرا

کرم شبتاب

دست و پا می‌زند

که جهان خورشید را

فراموش نکند

تو از کرم شبتاب

چه کم داری

شاعر؟! تفاوت

نگار من!

یک شب اگر بخواهی

از قله‌ها بالا می‌روم

و نامت را

بر گونه‌های ماه می‌نویسم

تا جهان بداند

فرق بین ماه و ماهواره چیست راز (۲)

قطره اشکی

از چشمان کودک گرسنه

بر آب چکید

آب شور شد

و من دریافتم

چرا آب‌های جهان

اینهمه شور است.

شکوه

بمان برادرم

بمان

مرد در آتش شکوهمند است و

دریا در باد.

سوداگر(۵)

سوداگری کار من نیست

»قفس«(۶) به دست برای تو می گردم

پرنده بختم.

کفّاش

کفّاش سالخورده

دیروز درگذشت

او همیشه یک قطره اشک

در گوشه چشمانش می‌سوخت

بی‌آنکه بر گونه‌هایش بغلتد.

بندر

رفته بودم به خلیج

شبیه مولانا بود چقدر

آنگاه که موج می گرفت

و مروارید می‌پاشید

به دامن مسافران بندر

دختران بندر به استقبالش

دف می‌زدند

دف، دف، دف

مولانا می‌چرخید و کف می‌زد

کف، کف، کف

کاش من هم می‌توانستم

مثل دختران عاشق بندر

هرگاه دلم بگیرد

دفی بردارم و

به دیدار مولانا بروم.

شکل ماه

غمهای من

همیشه ابر می‌رسد سراغ من

من پنجره را

به رویشان می‌بندم

تو اما

ناگهان به شکل ماه

سراغم آمدی

پنجره را

به روی ماه

چگونه می‌توان بست؟!

تابعه

سراینده تمام شعرها تابعه است

افسانه نیست این سخن

نگاه کن

شعرها چقدر بوی زن می‌دهد.

۸۱/۸/۲۲

نامه

چه بنویسم عزیزم؟

تمام سخن این است:

»آب و دانه«

پرنده را اسیر کرده است.

۸۲/۲/۲۵

قتلگاه

قتلگاه

اقیانوسی بود

شامیان

گودال پنداشتند

گودال کجا و حجم خورشید کجا؟

باری

تا روزی که خورشید از اقیانوس

سر برکشد خونالود

هر روز عاشوراست.

۸۲/۸

خال ۱

دلدارم!

دیگر دلتنگ نمی شوم

از آن روز که دلم را بهم فشردی و

به کنج لبانت

خال زدی

دیگر دلی ندارم

که تنگ شود

****

خال۲

دلم خال شده است

خال

چه بزرگ میشود

خال

چه تند تر می تپد میان سینه

طرح(۱)

اندوهگین مباش، عزیز !

خون ستاره ها در دستانم به جوش آمده است

امشب می جهم

این آسمان خفته را

بر خاک می کشم

ساعت در شروع: ۱۰:۲۰

پی نوشت

۱) نوبهار»، نام معبدی بوده است در بلخ باستان.

۲) این شعر در زمان سلطه سیاه طالبان سروده شده است.

۳) آسمایی»، نام کوهی است در کابل.

۴) گلیم = فاتحه

۵) سوداگر: نام دست‌فروشانی که در قریه‌های افغانستان دست‌فروشی می کنند.

۶) ظرفی که سوداگران اجناس و متاعشان را داخل آن می گذارند.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در

نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-IR۹۰ ۵۳-۰۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی

اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹